

نام کتاب : پزشک تنها و مغرور

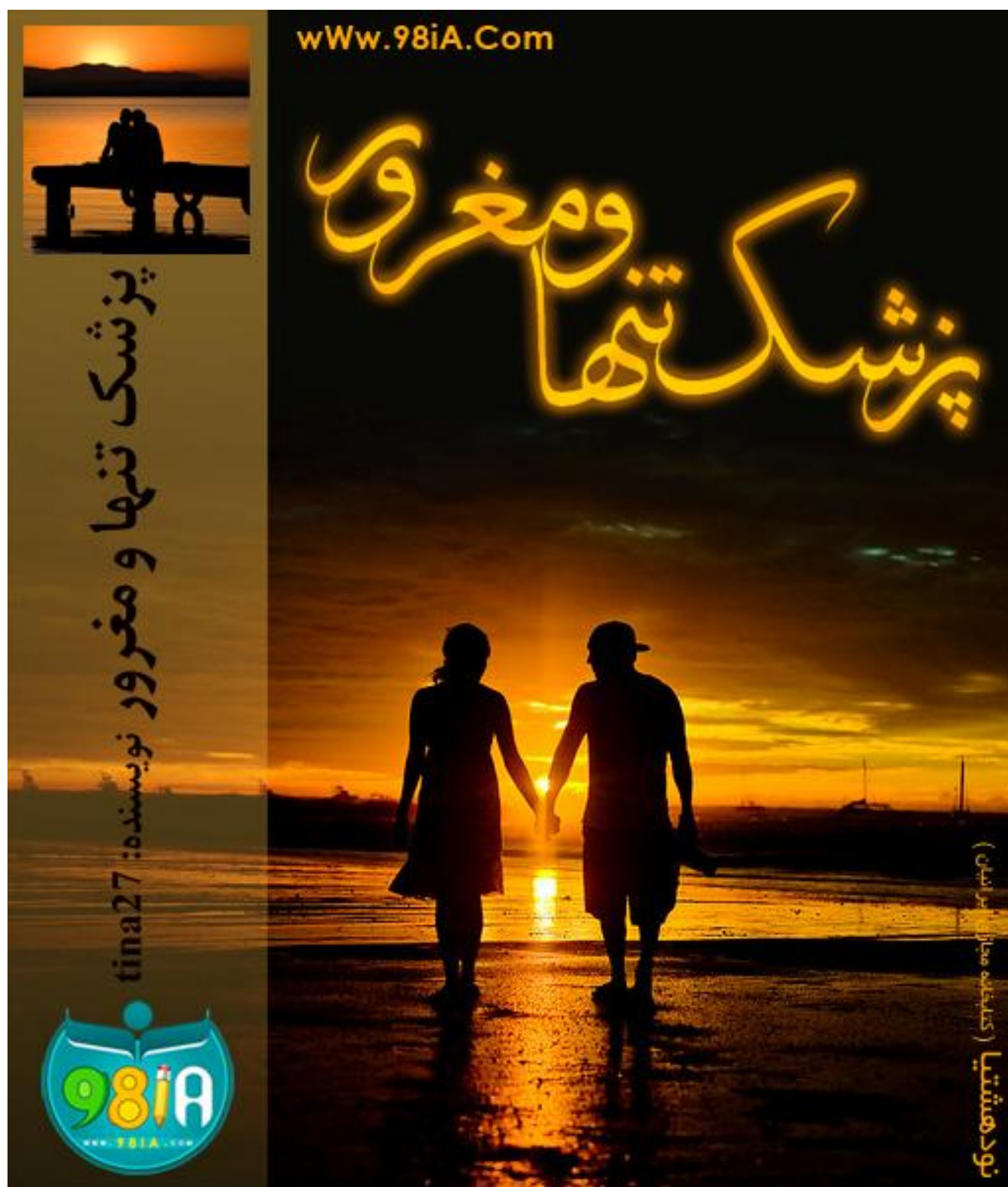
نویسنده: tina27 کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





طراح جلد : Mina کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : شبیم کاربر انجمن نودهشتیا – ویراستاران : hediye_h و _Azadeh_

پام رو روی ترمز می دارم و به ساختمان رو به روم چشم می دوزم. ساختمانی که یه روز عاشقش بودم و الانم هستم ولی دیگه اونا نیستن. کسایی که برای ورود به اینجا بهم روحیه و امید می دادن. قطره اشکی از چشمم می خواد بجوشه ولی سرم رو بالا می گیرم و چشمام رو تا حد ممکن باز می دارم که نریزه و موفق هم می شم!

نمی دونم الان می تونم برم داخل یا نه؟! تردیدها رو کنار می دارم و از ماشینم پیاده می شم؛ البته ماشین من نه، ماشین پدرم بود. پدرم ... و باز هم قطره اشکی که نمی دارم بریزه! و اینجا همون جاییه که من باید بتونم برم توش. فعلا موقع فکر کردن به گذشته ها نیست. با آرامش قدم برمی دارم و از پله های اونجا بالا می رم. توی نگاه اول همه چی برام تکراریه؛ وقتایی که برای دیدن بابا میومدم اینجا، روزایی که از زنگ ورزش مدرسه می زدم و با ذوق و شوق میومدم اینجا، ولی الان ... هشت سال از اون روزا داره می گذره و الان من اومدم، ولی نه برای دیدن بابا، بلکه برای ادامه ی دادن راه بابا! نه به اجبار، بلکه به خاطر علایق خودم؛ از بچگی عاشق این کار بودم.

- خانم امری دارید؟

و من تازه با این حرف به خودم میام. صدام رو صاف می کنم و با صدای محکمی می گم.

- سلام. من با دکتر میبیدی کار داشتم.

مسئول پذیرش ابرویی بالا انداخت:

- ولی ایشون فکر نکنم کسی رو بپذیرن!

- من نیما هستم؛ نسیم نیما! به دکتر بفرمایید قبول می کنن.

مسئول پذیرش گوشی رو برداشت و بعد از یه صحبت کوتاه به من اجازه ی ورود داد. داخل آسانسور شدم و دکمه ی طبقه ی هفتم رو زدم. طبقه ای که همیشه برای دیدن پدرم می رفتم!

با قدم هایی تقریبا ناستوار به سمت اتاق می رم؛ اتاقی که یه زمان اتاق پدرم بود، اتاقی که برای دیدن بابا با ذوق و شوق میومدم و الان جلوی در اتاق ایستادم ولی نمی دونم چرا دستم نمی ره که در رو بزنم. گلوم اون قدر سنگینه که دوست دارم آب بخورم تا هر چی توشه بره پایین. ولی حیف، حیف که بغض با آب رفع نمی شه!

بالاخره با هزار دردسر دستم بالا میاد و در رو زده دکتر میبیدی در رو باز می کنه، با لبخندی به پهنای صورت! این مرد اون قدر با شور و هیجانه که روزی نبود من با حرفاش و انرژی زیادش از خنده به ریزش اشک نیفتم؛ ولی حالا ... نمی شه! اون فکر می کنه هنوزم می تونه منو به خنده بندازه.

میبیدی: سلام عزیزم. خوبی نسیم جون؟

منتظره جواب بدم. چی باید بگم؟ آهان! لب هام رو از هم باز می کنم و با بی حس ترین و سردترین لحن ممکن می گم:

- برای کار اومدم؛ تخصصم رو گرفتم.

و اون با لحن من، تقریبا خندش خورده می شه و می بینم آهی رو از سینه بیرون می ده.

- بیا تو دخترم. بیا، زودتر از اینا منتظرت بودم. دقیقا کی مدرکت رو گرفتی؟

- زیاد نمی گذره؛ شاید سه یا چهار ماه.

با هم می شینیم روی مبل اتاق، درست رو به روی هم. نگاهش می کنم، سعی می کنه خودش رو شارژ نشون بده ولی چهره ی من نمی ذاره.

- وکیل حساب کارها رو مرتب بهت گزارش می ده؟ از روند کارها و مقدار سرمایه گذاریت فعلا راضی هستی؟ می تونیم مقدار سهام رو بالاتر ببری!

- نیازی نیست دکتر؛ همون مقدار کافیه.

- پولی که از فروش نصف سهام سروش گرفتی چی کار کردی؟

نمی دونم چرا به جای جواب توی سکوت فقط بهش نگاه کردم. به مردی که همیشه دوستش داشتم؛ مثل یه عمو بود برام و رفت و آمد خانوادگی داشتیم. درست از یازده سال پیش شروع شد و سه سال تمام مدت دوستی ما بود! من تازه وارد پیش دانشگاهی شده بودم؛ اون زمان پسر میبیدی که هیچ وقت ندیدمش توی کانادا تحصیل می کرد. خانواده ی میبیدی هم مثل ما سه نفر بودن؛ خدایا! ولی با اون اتفاق همه چی بهم ریخت؛ همه چی!

با شنیدن حرف میبیدی فهمیدم جوابش رو ندادم.

- دوست نداشتم توی کارات دخالت کنم عزیزم؛ اگه نخواستی نگو!

لب هام باز شد و باز هم با لحنی سرد جوابش رو دادم:

- نه مهم نیست؛ راستش برای روح بابا و مامان خرجش کردم. یه مهدکودک تقریبا توی پایین شهر به اسم بابا!

میبیدی سری تکون داد و گفت:

- کار خوبی کردی بابا جان؛ باریکلا!

اخم کردم. نه محسوس ولی از لفظ بابا جان خوشم نیومد. اون همیشه بهم می گفت عمو جون؛ ولی چه می شه کرد؟ به کسی که سن بابام رو داره چی بگم؟

سکوت کردم، کاری که خیلی وقته که شده جزو یکی از شخصیت های وجودیم. اونم حرفی نمی زد؛ اونم انگار داشت فکر می کرد. سرش پایین بود و چیزی نمی گفت. یه دفعه سرش رو بالا آورد و بی مقدمه گفت:

- از دست من ناراحتی نسیم جان؟

بدون تغییری توی صورتم گفتم:

- نه! چرا باید ناراحت باشم؟

شانه ای بالا انداخت.

- آخه حرفی نمی زنی و مثل قدیما باهام شوخی نمی کنی؟! باور نمی کنم این نسیم همون نسیم باشه، خیلی تغییر کردی؛ ولی چرا؟

حتی پوزخند هم روی لبم نیومد؛ خیلی وقت بود حس هام رو از دست داده بودم. با همون لحن گفتم:

– همه چیز تغییر کرده، همه چیز!

دوست نداشتم به این بحث ادامه بدم، چون می دونستم آخرش به ریختن اشکای من ختم می شه. خیلی وقته که راه من برای ریختن اشکام و فرار اینه؛ یه جور پاک کردن صورت مساله است، اما به نظرم فعلا تنها راهه! برای ادامه ندادن بحث تمام مدارکم رو درآوردم و گذاشتم رو به روش روی میز. نگاه عمیق و طولانی ای به من انداخت؛ منی که سعی داشتم از نگاهش فرار کنم. مدارک رو برداشت و مشغول بررسی شد. چند دقیقه ای طول کشید تا همش رو ببینه. مدارک رو که بست، گذاشت روی میزش و بلند شد و رفت رو به روی پنجره.

– این جوریت رو دیگه نمی شناسم نسیم! حس می کنم دیگه نمی شناسمت. کجاست اون نسیم پر از شور و شوق جوونی؟ چرا این شکلی شدی؟

حالا رو به روی من ایستاده بود. بلند شدم و ایستادم؛ بغضم در حال شکستن بود ولی فعلا وقت نبود. اشکام برای تنهایی های خودم بود و نباید کسی ببیندشون. گلوم رو صاف کردم.

– عمو جان من حال کم خوب نیست؛ اگر با درخواستم موافقت کردید بهم خبر بدید پیام و اگر هم نه که هیچ!

با بهت به چهره ی بی تفاوت من خیره بود. نمی دونم چقدر چشم توی چشم بودیم که سرم رو پایین انداختم و با گفتن با اجازه راهم رو کج کردم و از کنارش رد شدم. نزدیک در اتاق رفتم و دستم روی دستگیره بود که با صدای بی جرکت موندم.

– باز خوبه هنوزم عمو هستم! از فردا بیا، تو اینجا یک پنجم سهام رو داری؛ درست مثل من!

– ممنون.

دستگیره رو خواستم پایین بدم که قبل از فشار من پایین اومد و در با فشار زیادی به سمت من باز شد و من چون احتمال نمی دادم کسی بدون در زدن بیاد داخل، در به شکمم برخورد کرد؛ بد خورد! دستم رو روی دلم گذاشتم و تنها چیزی که توی چهرم فرق کرد یه اخم بود، اخم حاصل از درد.

برگشتم بینم کی در رو بدون در زدن باز کرده که یه پسری رو دیدم. چهرش با مزه بود؛ موها و ابروهایی قهوه ای، چشمای سبز شیطون، بینی معمولی و از همه مهم تر لبخند شیطونش بود که حتی میون اخم حاصل از نگرانش هم دیده می شد. روپوش سفیدی تنش بود. به حرف اومد:

– حالتون خوبه؟ من معذرت می خوام خانم!

دستم هنوز روی دلم بود و با همون اخم گفتم:

– شما نمی بایست اول در می زدید بعد وارد اتاق می شدید؟

پسر میون نگرانش لبخندی زد.

– مثل اینکه حالتون بد نیست؟

میبدی با چند قدم خودش رو رسوند بهمون و رو به من گفت:

- چیزیت نشد نسیم جان؟

به دکتر میبیدی نگاه کردم و بدون تغییری توی چهرم گفتم:

- خیر!

پسر: دکتر معرفی نمی کنید این خانم جوان رو؟

با لبخند شیطونی نگاهش به من بود، اما روی صحبتش با میبیدی. میبیدی خندید:

- سالار جان اذیت نکن! تو چکار داری پسر؟ چی می خوای؟

با شنیدن اسم سالار یه نقطه ی تاریکی توی ذهنم سوسو زد. فکر کردم اسم سالار برام آشناست، ولی یادم نمیومد کیه. تجزیه و تحلیل رو گذاشتم برای بعد، کیفم رو روی دوشم صاف کردم.

- خدا نگهدار عمو جان.

عمو هم خندید و در رو برام تا آخر باز کرد. در آخرین لحظه نگاهم با نگاه شیطونش برخورد کرد. بی تفاوت رو برگردوندم و با قدم های محکم رفتم. خوش به حالش، چقدر شاد بود! کاش منم برمی گشتم به همون روزها، همون روزایی که این شکلی بودم، شاد و شنگول!

دلم هنوزم درد می کرد. تا حیاط بیمارستان رفتم و سوار بنز بابا شدم. باید این ماشین رو عوض کنم، زیادی تو چشمه؛ اونم برای یه دختر تنها مثل من!

ماشین رو روشن کردم و آروم حرکت کردم. بازم خوب بود، حداقل می دونم از فردا می تونم کارم رو شروع کنم. پخش ماشین رو روشن کردم.

اگه آسمون گرفته

اگه خورشید پشت ابراست

اگه گریه سهم امروز

اگه تردید رنگ فرداست

اگه عشق تو دلا مرده

اگه برقی تو چشا نیست

اگه تو سکوت کشدار

کسی تو فکر صدا نیست

یه روزی دوباره خورشید

رد می شه از بغض ابرا

آهنگ رو عوض کردم.

همه می گن که تو رفتی

همه می گن که تو نیستی

همه می گن که دوباره

دل تنگمو شکستی

دروغ، چه جوری دلت میومد

منو این جوری ببینی

با ستاره ها چه نزدیک

منو تو دوری ببینی

همه گفتن که تو رفتی

ولی گفتم که دورغه

همه می گن که عجیبه

اگه منتظر بمونم

همه حرفاشون دورغه

تا ابد اینجا می مونم

بی تو و اسمت عزیزم

اینجا خیلی سوت و کوره

ولی خوب عیبی نداره

دل من خیلی صبوره

همه می گن که تو رفتی

همه می گن که تو نیستی

همه می گن که دوباره

دل تنگمو شکستی

دورغه، چه جوری دلت میومد

منو این جوری ببینی

با ستاره ها چه نزدیک

منو تو دوری ببینی

همه گفتن که تو رفتی
ولی گفتم که دورغه
همه می گن که عجیبه
اگه منتظر بمونم
همه حرفاشون دورغه
تا ابد اینجا می مونم
بی تو و اسمت عزیزم
اینجا خیلی سوت و کوره
ولی خوب عیبی نداره
دل من خیلی صبوره
همه می گن که تو رفتی
همه می گن که تو نیستی
همه می گن که دوباره
دل تنگمو شکستی
دورغه ...

اما دروغ نبود. هیچ کدومش توی زندگی من دورغ نبود! اشکام بی اختیار می ریخت. من نخوام بهشون فکر هم بکنم زمین و زمان دست به دست هم می دن که نشه!
نیم ساعت طول کشید برسم خونه. با ریموت در باغ خونمون رو باز کردم و رفتم داخل. درست جلوی سالن، ماشین رو پارک کردم. جای مامانم خالی که همیشه سرم داد می زد که نسیم اینجا جای پارک نیست! از ماشین پیاده شدم و اشکام رو با آستینم پاک کردم و رفتم داخل خونه. لباس هام رو درآوردم و آویزون کردم جلوی در. رفتم و خودم رو روی کاناپه ی سه نفره ی رو به روی شومینه پهن کردم و چشمام رو بستم. حس هیچ کاری رو نداشتم و بدون هیچ فکری خوابم برد.
از خواب که بیدار شدم هوا تاریک بود. پاییز بود و هوا زود تاریک می شد. بلند شدم و غذای دیشب رو داغ کردم و خوردم؛ روی مبل نشستم و مشغول دیدن تلویزیون شدم. حتی حس دیدن فیلم هم نداشتم! بلند شدم، آلبوم رو برداشتم و مشغول دیدن شدم. عکس بهترین آدمای زندگیم؛ عکس های روزهای خوب. توی عکسا می خندیدم! خندم به قدری عمیق و واقعی بود که باورم نمی شد من باشم؛ آخه من با اون خیلی فرق داشتم. با همون عکس اول حالم بد شد، بستمش و پرتش کردم روی مبل کناری و چهار زانو روی مبل نشستم. مشغول جویدن پوست لبم شدم تا بازم بغضم نشکنه؛ بهتر بود بخوابم. آره، بهترین کاره. فردا هم سر حال می رم سر کارم!

رفتم اتاقم و پتوم رو برداشتم و با بالشم برگشتم توی سالن و روی کاناپه دراز کشیدم؛ مثل همه ی این هشت سال گذشته! نمی دونم چرا دیگه توی اتاق خودم خوابم نمی برد، شاید به خاطر اتاق اوناست که کنار اتاق منه؟! نمی دونم، هر چی هست اونجا دیگه خوابم نمی برد. با هزار مکافات بالاخره پلکام سنگین شد و هیچی نفهمیدم.

با صدای آلارم گوشیم بیدار شدم. بعد از یه دوش ده دقیقه ای موهام رو خشک کردم و رفتم تا حاضر بشم. مانتوی مشکی ساده ای پوشیدم تا زانو، جین مشکی راسته و کفش و کیف اسپرت قهوه ای رو هم برداشتم با یک شال مشکی. چون موها و چشمام قهوه ای بود و خودم سبزه خیلی بهم میومد. علاقه ای به سِت کردن چیزی نداشتم و خود به خود همه چیم سِت شد. سریع از خونه زدم بیرون تا روز اولی دیر نکنم. توی سکوت رانندگی کردم. رسیدم به بیمارستان و وارد حیاطش شدم؛ گوشه ای پارک کردم و پیاده شدم. دستی به مانتو و شالم کشیدم و خواستم راه بیفتم که با صدایی تقریباً آشنا ایستادم و برگشتم سمتش؛ همون پسر شنگول دیروزی بود، سالار! صورتم تغییری نکرد.

– بفرمایید؟

– احوال خانم مصدوم؟!

چقدر زود صمیمی شد! بی تفاوت گفتم:

– امری دارید؟

ابروهاش رفت بالا و لبخندی چاشنی صورتش شد.

– امرم همین بود دیگه! خوبید؟

با چشم و انگشت به دلم اشاره کرد. با همون لحن سرد جواب دادم:

– شما دکترید؟

لبخندش پر رنگ تر شد.

– فکر کنم دیروز با دیدن من توی لباس دکتری فهمیده باشی. چیه، نکنه بهم نمیاد دکتر باشم؟!

شاید اگر من همون نسیم بودم الان از خنده روده بر شده بودم و جوابای دندون شکنی بهش می دادم تا بفهمه کل کل چیه؛ ولی الان حتی یه لبخند محو هم نذدم. بیچاره از رفتارم تعجب کرد و اینو از محو شدن لبخندش و چشمای گرد شده اش فهمیدم. با همون بی تفاوتی گفتم:

– اگر دکترید باید بفهمید یه ضربه ی آروم به شکم نمی تونه مشکلی ایجاد کنه.

بدبخت دهنش باز مونده بود. با اخمی کم رنگ نگاهم رو ازش گرفتم و به سمت ورودی بیمارستان رفتم. یه راست سمت اتاق عمو رفتم و منشی اجازه ی ورود رو بهم داد. وارد شدم و بعد از سلام و احوالپرسی نشستم.

عمو: خب عزیزم، از الان روز کاری تو شروع می شه و ساعت کاریت هم تا ...

حرفش رو قطع کردم.

– می تونم دو شیفت بایستم؟

ابروهاش رفت بالا.

- سخت می شه دختر گلم، کار اینجا سخته.

- از پشش بر میام؛ توی خونه بیکارم.

عمو آهی از سینه کشید.

- هنوزم خونتون همون جاست؟

سرم رو با شرمندگی پایین انداختم.

- بله.

- اینو نپرسیدم که سرت رو پایین بندازی دخترم. هر کس دیگه ای هم جای تو بود شاید همون کار رو می کرد.

از فوت بابا و مامان من هیچ مهمونی رو راه نمی دادم، یا اینکه اون قدر بی محلی بهشون می کردم که دیگه نیومدن. عمو هم

از همون دسته مهمونا بود. تقصیر من نبود، من اون زمان واقعا قاطی کرده بودم؛ دو سال افسردگی کم چیزی نیست!

سرم رو بالا آوردم و نگاهش کردم.

- ممنون که درک می کنید.

- خب سپردم سالار بیمارستان، پرسنل و پزشکا رو بهت معرفی کنه. چند دقیقه صبر کنی می رسه. راجع به دو شیفت موندنت

هم بعدا تصمیم می گیریم.

نه مخالفت کردم، نه حرکتی. همون پسر بود! با اینکه اصلا دوست نداشتم باهاش برم ولی برای هر حرفی باید یه ساعت به

عمو جواب پس بدم؛ پس ناچار سکوت کردم. عمو برام یه فنجان قهوه ریخت و من برش داشتم تا بخورم.

- صبر کن عزیزم، شکر نریختم.

- ممنون، بدون شکر می خورم.

چشماش گرد شد، می دونستم چرا! من همیشه شکر توی قهوه یا چای می ریختم.

- تو که همیشه قهوه ی شیرین می خوردی نسیم!

- دیگه نمی خورم؛ خیلی وقته.

دیگه چیزی نگفتم و در معرض نگاه های بهت زده ی عمو قهوه رو تلخ خوردم. همزمان در اتاق بدون در زدن باز شد؛ پشتم

به در بود ولی کاملا از در نزدن مشخص بود که خودش. عکس العملی نشون ندادم و فقط کمی نیم خیز شدم و نیمرخ جواب

سلامش رو دادم.

اومد کنارم و با عمو دست داد و نشست. خندون یه نگاه به من و یه نگاه به عمو کرد و لبخندی شیطون زد. رو به عمو

گفت:

- فکر کنم دیگه باید دلیل دیر رسیدناتون رو به مامان گزارش بدم.

و به من نگاهی مرموز کرد. خودش و عمو از خنده مُردن، ولی من هیچ و فقط نگاهشون می کردم. جفتشون با دیدن من خنده هاشون یواش و بعد قطع شد.

عمو: نمیری پسر! اتفاقا به مادرت بگو، چون خیلی خوشحال می شه این خانم زیبا رو ببینه. آهان، حالا فهمیدم اسم سالار چرا برام آشناست! درسته، پسر عموست؛ همونی که خارج تحصیل می کرد. پس برای همین در رو بدون در زدن باز می کرد. یادش بخیر منم همیشه این کار رو می کردم و مامان و بابا همیشه سرم غر می زدن که نباید این کار رو بکنم. سالار ابرویی بالا انداخت.

– دیروز که نشد، الانم نمی خواید معرفی کنید این خانم جوان اخمو رو؟
عمو خندید.

– اخمو خودتی پسر! برای دخترم حرف درنیار.

بعد با دستش به من اشاره کرد.

– نسیم، نسیم، نیما دختر سروش.

– نگید که منظورتون همون سهامدار بیست درصدی بیمارستانه بابا؟!

عمو خندید.

– خودش!

سالار به نگاه عمیقی به من انداخت. اولین باری بود که چهرش شاد نبود.

– با اینکه خیلی از اون زمان می گذره ولی باید بگم بابت فوت پدر و مادرتون متاسفم. بابا همیشه از شما تعریف می کرد و اون اتفاق هم ...

حرفش رو قطع کردم.

– ممنون بابت همدردیتون.

لب های باز موندش رو بست و به عمو نگاه کرد. عمو هم نگاه تلخی به هر دومون انداخت!

– سالار جان بهتره بری و نسیم رو با کار اینجا آشنا کنی. در ضمن سعی کن از موندن اونم توی دو شیفت کاری منصرفش کنی.

سالار با تعجب گفت:

– دو شیفت؟ چرا؟

– مهم نیست؛ پشیمون شدم.

ایستادم تا زودتر از اون محیط در بسته ی خفه کننده خارج بشم. جواب پس دادن به عمو کم بود، پسرشم اضافه شد. با کلی نصیحت از طرف عمو به سالار، از اتاق خارج شدیم؛ من کمی جلوتر گام برمی داشتم. همراه هم تا آسانسور رسیدیم و دکمه رو

زدم. طبقه ی سوم بود، تا برسه طبقه ی هفت طول می کشید. سنگینی نگاهش کلافم کرده بود، ولی کاری نکردم و نگاهم به شماره ی آسانسور بود.

- فکر نمی کردم اینجا ببینمتون.

با صدایش نگاهی بهش کردم و دوباره نگاهم رو به شماره ها دوختم. نمی دونستم چی بگم، پس سکوت کردم.

- شما با اون نسیمی که پدرم همیشه ازش تعریف می کرد خیلی فرق دارید!

از نسیم گفتنش خوشم نیومد؛ خیلی زود داشت خودمونی می شد. همون شماره ها بود که طبقه ی پنج رو نشون می داد، گفتم:

- آدم و زندگیش با گذر زمان ممکنه تغییر کنه.

خندش از صدایش مشخص بود.

- ما که تغییر نکردیم!

ناخودآگاه گفتم:

- برای این ثبوت خدا رو شکر کنید.

یک دفعه خندش رو خورد. فکر کنم تازه منظورم رو فهمید. در آسانسور باز شد و من اول وارد شدم.

- تغییرها توی زندگی هر چند خوشایند یا نا خوشایند، باید باهاش کنار اومد؛ درست نمی گم؟

سرم رو چرخوندم و چشمم توی چشمای سبزش قفل شد. محکم گفتم:

- نه!

لبخند روی لبش ماسید و نگاهش بین دو تا چشمم متحیر بود.

- چرا؟

- به دلیل اینکه این بحث رو دوست ندارم و دوست ندارم ادامه اش بدم؛ ممنون می بشم اصرار نداشته باشید.

حیرتش از جوابم بیشتر شد و فقط سرش رو تکون داد. خسته از نگاه خیرش، سرم رو برگردوندم.

توی دو ساعت کارمون تموم شد و اتاقم رو بهم نشون داد.

سالار: تخصصتون مغز و اعصاب بود دیگه؟!

تعجب کردم از اینکه می دونه؛ ولی بی تفاوت گفتم:

- بله، چطور؟

بازم توی چشمش شیطنت وول خورد.

- هیچی، منم قلب و عروق!

شیطنت هاش کمی بامزه بود ولی ... قلب مُرده ی من جایی برای شوخی کردن نداشت!

- موفق باشید.

لبخندش پر رنگ تر شد.

- ممنون، و همچنین.

سری خم کرد و دستش رو کج روی پیشونیش گذاشت و رفت. اینم یه جور خداحافظی بود!

تا ساعت هفت شب توی اتاقم بودم و برای نهار هم نرفته بودم. بیمارا زیاد بودن و آخریش هم دختری نه ساله بود که باید ازش نوار مغزی گرفته می شد. گریه هاش کلافم کرده بود. روپوشم رو عوض کردم، کیفم رو برداشتم و رفتم بیرون. روز بدی نبود، البته با صرف نظر از آخرین مراجعه کننده!

داشتم سوار ماشینم می شدم که عمو رو دیدم به سمتم اومد. سالار هم کنارش بود. برای خالی نبودن عریضه گفتم:
- خسته نباشید.

جفتشون لبخندی زدن.

عمو: همچنین؛ چطور بود امروز؟

- خوب.

اونا هنوز منتظر حرفای من بودن، ولی من چیزی نگفتم. خب عادت داشتم، هشت سال بود داشتم توی سکوت زندگی می کردم و حرف زدن رو یه جور صرف بی رویه ی انرژی می دونستم. سالار با لبخند گفت:
- مختصر و مفید!

عمو هم خندید و نگاهی به ماشین انداخت.

- هنوز هم مثل روز اولشه. رانندگی باهاش راحت؟

- بد نیست، ولی من ناراحتم توش و می خوام عوضش کنم.

- عوضش نکن، حیفه!

- حیف ... حیف صاحباش بودن که رفتن! با اجازتون من برم.

عمو با لبخند خداحافظی کرد و سالار هم سری تکون داد.

با سرعت متعادلی به سمت خونه روندم. اون شب هم مثل همه ی شبا گذشت و بازم یه روز کاریه دیگه.

رسیدم بیمارستان و سریع رفتم اتاقم و روپوشم رو پوشیدم. نشستم روی صندلیم و منتظر بیمارا موندم. ساعت نه صبح بود که اولین در زده شد.

- بفرمایید.

در باز شد و سالار با لبخند شیطونی وارد شد. مثل همیشه! ولی این بار تنها نبود. زن تقریبا مسنی همراهش بود که پشت سرش وارد اتاق شد. بلند شدم و ایستادم و منتظر توضیحش موندم.

- سلام خانم دکتر، شما خوبی؟

جدی گفتم:

- سلام، ممنون. بفرمایید؟

در کمال تعجب دست زن رو گرفت و آورد جلو. زن آروم راه می رفت؛ مشخص بود مشکلی توی راه رفتن داره. چهرش برام آشنا بود؛ خیلی آشنا!

هر قدم که جلوتر میومد یه خاطره برام تداعی می شد. با چشم لرزون من رو می کاوید. ناخودآگاه با قدم های لرزون از پشت میز رد شدم و رفتم و رو به روش قرار گرفتم. چشماش توی تموم اجزای صورتم می لغزید، منم همین طور. خودش بود! کمی پیر شده بود، کمی چروک شده بود، اما خودش بود.

دستای لرزانش دست سالار رو رها کرد و به سمت من جلو آمد و دستای منم لرزون رفت سمتش. دستامون که قفل هم شد، اشکم ریخت. اشکای اونم قبل از من ریخته بود.

فاصله ی بینمون رو طی کرد، تنگ منو توی آغوش گرفت. دیگه کنترل کردن خودم آسون نبود. صدای گریمون رفته بود بالا. مدام دست نوازشش روی سرم و کمرم می لغزید. خاله مهوش خودم بود. چقدر دستاش به گرمای دست مادرم بود.

- چی کشیدی دختر؟ چی کشیدی نسیم. چرا این قدر لاغر شدی دختر؟

با حق حق حرف می زد. منم با حق حق جوابشو دادم:

- داغونم خاله، داغون.

صدای درب اتاق از رفتن سالار خبر می داد. از هم جدا شدیم و خاله با دستاش صورتم رو قاب گرفت و بهم زل زد. خوشگل شدی، به زیبایی مادرت.

با هم نشستیم روی مبل و هنوز چند دقیقه حرف نزده بودیم که در بدون زدن باز شد و سالار وارد شد. نه، مثل اینکه این هر جا بره بدون در زدن می ره. با لحن سردی گفتم:

- در رو برای چی اینجا گذاشتن دکتر؟

سالار شیطون خندید:

- برای بیمارا.

دیگه جوابشو ندادم که اومد نزدیک و کنار خاله نشست. دستش رو دور شونه های خاله انداخت و بغلش کرد.

- قربونت برم. نگفتم گریه نکن؟ این چه وضعیه؟

خاله خندید:

- چیزی نیست پسرم. یه ذره گریه به جایی بر نمی خوره.

سالار رو به من گفت:

- چرا مادر من رو اذیت کردی؟ گریشم که در آوردی دختر بد!

این واقعا بیماری زود صمیمی شدن داشت.

بدون تغییری توی چهارم رو به خاله گفتم:

- گریه نکنید خاله جون.

خاله با لبخند دستم رو گرفت.

- چه جوری؟ می تونم؟! بعد از این همه سال!

برای دور شدن از جو گریه و غم که همدم همیشگی من بود؛ بلند شدم و سه تا فنجان چای از فلاسکم ریختم و برگشتم کنارشون.

سالار لیوان یک بار مصرفش رو برداشت و چرخوند و نگاهش کرد:

- می گما، خانوم دکتر شما نمی دونید این لیوانا سرطان زاست؟

خیلی عادی گفتم:

- چرا!

سالار ابرویی بالا انداخت:

- خب بفرمایید الان قصد جون کدوممون رو کردید؟ من یا مادرم؟

خاله با دست زد پشت گردنش و گفت:

- بس کن پسر. خاله زنک شدی! اومدی پیش دو تا خانم که چی؟ پاشو برو سر کارت.

سالار خندید و پاش رو روی پاش انداخت.

- در جوار دو تا خانم با کلاس بودن برام سعادتیه مادر. مخصوصا که یکیشون هم آدم رو یاد فیلمای وحشتناک میندازه.

و با انگشت منو نشون داد. نمی فهمیدم منظورش چیه، فقط نگاهش کردم که به صورت نمایشی خودشو به خاله نزدیک کرد و مثل بچه مظلوما گفت:

- من می ترسم مادر. ببین نگاهشو.

هر دو شون با هم خندیدن. عصبی نمی شدم از خندشون، اما دوست داشتم بدونم به چی می خندن. خاله که گیجی منو دید گفت:

- پاشو صورتتو بشور دخترم. گریه کردی سیاهی چشمت ریخته روی صورتت.

می تونم بگم برای اولین بار خجالت کشیدم. ای خاک بر سر من با این مداد کشیدنم. حالا مداد کم بود ریمل هم زدم. آخه امروز چشمم خیلی پف کرده بود.

با چهره ای سرخ بلند شدم و رفتم پشت پرده ی اتاقم؛ پرده رو کشیدم و صورتم رو با آب و صابون شستم و با دستمال خشک کردم و برگشتم پیششون. خاله لبخندی به روم زد و سالار با مرموزی نگاهم می کرد. البته با همون نگاه شیطون.

خاله: چرا این لوازم آرایش رو به چشمت می مالی دخترم؟ خودت که ماشالله هزار ماشالله مثل ماه میمونی.

بازم بدون تغییری توی چهرم گفتم:

- لطف دارید.

- مادر من مثلاً شما مادر مایی، یه کم هم از من تعریف کن نمونم روی دستت دیگه.
- پاشو برو بیرون خجالت بکش. سی سالش شده هنوزم آدم نشده.
- سالار در حالی که داشت می خندید گفت:
- همین دیگه. حداقل تعریف نمی کنی چرا سنمو می بری بالا. من بیست و نه سالمه!
- خاله چاییش رو خورد و بلند شد. منم به طبع بلند شدم.
- امشب مهمون ما هستی نسیم جون. منتظرتم. دیر نکنی!
- شوکه شدم از دعوت یهویییش. نه! من نمی تونم. من بدون پدر مادرم؟ نه!
- ممنون خاله، ایشالله یه وقت دیگه مزاحمتون می شم.
- خاله اخمی کرد و دستم رو گرفت:
- امشب خونه ی مایی، دیگه حرف نباشه.
- مونده بودم چکار کنم که بغلم کرد و بوسم کرد.
- امروز یکی از بهترین روزای عمرم بود. خوشحالم که بازم دیدمت و قراره ببینمت. دیگه ولت نمی کنم، دیگه تنهات نمی دارم. تو تنها یادگار بهترین دوستمی.
- با گریه و اشک از اتاق رفت بیرون و من موندم با یه دعوت غیر منتظره و اینکه هیچ میلی برای رفتن نداشتم.
- ساعت نزدیک هفت شب بود که آخرین بیمار رو هم دیدم که بیماریش فلج بل بود. بیچاره دختر جوون نصف صورتش کج شده بود و حرکت نداشت. مثل ابر بهاری گریه می کرد. نزدیک عروسیش بود؛ ولی این بیماری تقریباً دوره ی درمان سه ماهه داره و مطمئناً عروسیش بهم می خورد. کلی اعصابمو به هم ریخت.
- روپوشم رو عوض کردم و رفتم توی حیاط. داشتم نزدیک ماشینم می شدم که با صدای سالار ایستادم و به سمتش برگشتم.
- لبخند محوی رو لبش بود. با دو به سمتم اومد و گفت:
- خسته نباشید خانم دکتر!
- ممنون.
- دعوت مادر ما رو که یادتون نرفته؟
- وای، کلاً یادم رفته بود.
- یادم رفته بود.
- پس خوب شد به نصیحتش گوش کردم و دوباره بهتون یادآور شدم!
- لبخندش شیطون شد:
- تشریف که میارید؟
- فکر کنم مجبورم. روی حرف خاله هیچ وقت نمی شه حرف زد.

بلند خندید:

- پس این مادر ما علاوه بر من که پسرشم، از شما هم خوب زهر چشمی گرفته؟!

بدون تغییر توی حالت صورتم که بی تفاوت بود گفتم:

- این زهر چشم نیست، یه جور احترام متقابله.

یه ابروش رفت بالا، نمایشی سرش رو مثل گیجا خاروند:

- امم. من از حرفای بالای فوق تخصص شما سر در نیارم. فقط مامانم گفت بهتون بگم شب فراموش نشه.

- نمی شه. ممنون بابت یادآوریتون. فعلا.

ازش رو گرفتم و سوار ماشین شدم و خواستم روشن کنم که ضربه ای به شیشه ی ماشین خورد. نگاه کردم، بازم سالار بود.

شیشه رو پایین دادم:

- بفرمایید؟!

لبخند جذابی زد:

- آدرس؟!

آدرس؟! یادم بود. آره خیلی خوب یادم بود. یه زمون پاتوق ما خونه ی اونا بود. با لحن سردی گفتم:

- بلدم.

سالار ابرویی بالا انداخت. خدای من مثل این پسر بچه های شیطون بود. شیطونی کلامش کاملاً سازگار با شیطونی ظاهرش بود.

- نه دیگه، نشد. شما آدرس خونه ی هشت سال پیش ما رو دارید.

تعجب کردم، اما بدون تغییر توی حالت چهارم گفتم:

- چرا؟! کجا؟

- شمارتونو از بابا گرفتم. براتون اس ام اس می کنم.

سرم رو تکون دادم و شیشه رو در برابر چشمای متعجبش دادم بالا و حرکت کردم. از آینه دیدم هنوز ایستاده بود و به مسیر

حرکت من نگاه می کرد. می دونستم خیلی آدم مزخرفی هستم، ولی نه تا این حد. حتماً با خودش می گه چقدر این دختر

مغروره؛ ولی نمی دونه من از شرایطی که این جور شدم. این جور ساکت و صامت. من حتی اپسیلونی از غرور توی وجودم

نیست، ولی همه این رفتار منو پای غرور می ذارن. توی دانشگاه همیشه این طور بود.

افکارمو خط زدم و بلند گفتم:

- رفتار من به کسی ربط نداره و همین طور طرز فکر دیگران راجع به رفتارم هم بهم ربطی نداره!

تقریباً نزدیک خونه بودم که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد. بر نداشتم تا برم خونه بعد بخونمش. ده دقیقه ای طول کشید تا رسیدم. لباس هامو در آوردم و یه دوش ده دقیقه ای گرفتم و با حوله روی مبل نشستم و گوشیم رو برداشتم. شمارش خیلی رند بود. اس ام اس رو باز کردم.

«بازم سلام خانم دکتر، آدرس ... از پذیرفتن مهمان بدون گل و شیرینی معذوریم!»

بازم آدرس رو خوندم، نزدیک بود. ساعت هفت و چهل و پنج دقیقه بود. موهامو با ششوار خشک کردم. خودش صاف بود و نیازی به صاف کردن نداشت.

مونده بودم چی بپوشم. بلوز آستین سه ربع طوسی رنگی پوشیدم که تقریباً جذب بود، ولی بلند بود و مدل تونیک. جین مشکی لوله پوشیدم و ماتنوی مشکی ساده ی مدل باز مجلسی. بندشو بستم و شال حریر مشکی طلایی ام رو سرم انداختم و کیف دستی مشکیم رو هم برداشتم. کفش تقریباً پاشنه بلندی پوشیدم که تیمو کامل کرد.

سوییچمو برداشتم و زدم بیرون. سر راه یه دسته گل نرگس خریدم و همین طور یه بسته شکلات. همیشه جایی که می رفتیم مامان دست پر می رفت. منم باید ثابت کنم دختر همون مادرم. همون مادری که نا حق پرپر شد.

آدرس سر راستی بود و نیازی به پرس و جو نداشتم. به در خونشون که رسیدم با چراغم در خونه باغ باز شد و منم موندم چه کار کنم که با راهنمایی نگهبان رفتم داخل. ماشین رو کنار ماشین عمو پارک کردم و پیاده شدم. گل و شکلات رو برداشتم و با قدم هایی آرام به سمت ساختمان راه افتادم. از دور سالار و عمو رو دیدم که با هم حرف می زدن و بلند می خندیدن. به باغشون نگاه کردم. باغ تمیز و پر از گل، استخر تمیز. ولی خونه ی ما برعکس اینجا بود. آب استخر ما جلبک بسته، باغمون اثری از گل توش نیست؛ به عبارتی مرده.

قدم هامو تند کردم و چشمام رو بستم تا متوجه ی این همه تغییر توی زندگی خودم رو بقیه نشم. من تغییر کردم، ولی این تغییر رو دوست نداشتم. من توی این همه تغییر مقصر نبودم.

تقریباً بهشون رسیدم که حرفاشونو قطع کردن و چشم به من دوختن. نگاه عمو با تحسین روی من بود و نگاه سالار شیطون. مثل همیشه!

رفتم تا یه قدمیشون رسیدم:

- سلام.

جوابمو دادن که گل و بسته ی کادوییچ شده ی شکلات رو به سمت عمو گرفتم. سالار زودتر از دستم قاپیدش.

- ایول. فکر نمی کردم این قدر حرف گوش کن باشی خانوم دکتر.

عمو: درست مثل مادر خدا بیامرزت. هیچ وقت دست خالی جایی نمی رفت.

عمو جلو اومد و مثل قدیما بغلم کرد. از کارش شوکه شدم. من قدیما بچه بودم، ولی الان بیست و شش سالمه. جای پدرمه عیب نداره.

چشمای گرد شده ی سالار رو هم دیدم. عمو ازم جدا شد و دستی به سرم کشید.

- درست مثل سالارم می مونی برام؛ شایدم عزیزتر.

یه دفعه سالار با صدای بلندی گفت:

- ا بابا! حداقل جلوی خودم نگیرد.

عمو خندید:

- مگه بچه ای حسودیت بشه؟!

خلاصه با شوخی ها و خنده های اونا و نگاه مات من به اونا، وارد خونه شدیم.

خاله رو توی درگاه آشپزخونه دیدم و بغلش کردم. خلاصه بعد از کلی احوال پرسی، خاله به سالار گفت منو به اتاقی راهنمایی کنه برای عوض کردن لباسام.

همراه سالار رفتیم طبقه ی بالا. درب اتاقی رو باز کرد و با اشاره ی دست وارد شدم. خودشم بعد از من وارد شد. برای فرار از نگاه خیره ی سالار به دکور اتاق خیره بودم که با صداش بهش نگاه کردم.

- چطوره؟

- چی؟

- اتاقم؟!

بدون حالت گفتم:

- خونه ی قبلیتون خیلی قشنگ تر بود.

سالار کمی نزدیکم شد.

- می دونی چرا از اونجا رفتیم؟

سوالی سرم رو تکون دادم.

- زنده بودن خاطرات پدر و مادرت برای مادرم خیلی سنگین بود. کاملاً داغون بود و روان پزشکی این پیشنهاد رو داد و بابا هم سریع انجام داد.

باورش برام سخت بود. یعنی به خاطر این فقط؟

- اونجا خیلی زیبا بود. حیف شد به نظرم!

سالار شیطون خندید:

- هنوز حیف نشده. بابا اونجا رو نفروخته؛ فقط اینجا رو خریده.

- می شه برید بیرون من لباسام رو عوض کنم؟

از تغییر ناگهانی بحث تعجب کرد و سرش رو تکون داد و رفت بیرون.

مانتو و شالمو در آوردم و مرتب روی تخت گذاشتم. جوراب طوسی رو هم پوشدم. همیشه از کفش و صندل پوشیدن توی خونه متنفر بودم. هنوزم دعوای بابا یادمه که می گفت روی سرامیکا پا برهنه نیا. منم برای اینکه صندل نپوشم رفتم یه عالمه

جوراب خریدم. هنوزم نمی تونم. جورابم با لباسم ست بود. موهامم از پشت با کلیپس بستم و چتری های صافم مثل بچه دبستانی ها ریخت روی پیشونیم.

از بچگی اهل حجاب درست و حسابی نبودم. یعنی این موقعیت رو از خانواده های اطرافمون تاثیر گرفته بودم. خب توی اطرافیانمون کسی روسری سرش نمی کرد، حتی مامانم. ولی طرز لباس پوشیدنم همیشه پوشیده بود. الان هم حس می کردم تیپم خوبه. یه لحظه برای بودن سالار شک کردم روسری سرم کنم یا نه؟

در اتاق زده شد و خاله وارد اتاق شد. منو شال به دست وسط اتاق دید و لبخندی زد و وارد شد.

- چی شده گلکم؟

- چیزی نیست، فقط ...

نمی دونستم چه جوری بگم. خاله خودش از رفتارم فکر کنم فهمیده بود؛ چون شال رو از دستم گرفت و روی تخت گذاشت.

- سالارم به قدری چشم پاکه که نگو. تو با ما غریبه نیستی نسیم. مادر تو مثل خواهرم بود. نمی خوام مجبورم کنم، ولی سالار و ما برامون مهم نیست.

نمی دونم چرا شال رو سرم کردم. خاله لبخندی به روم زد.

- هر جور راحتی عزیزم.

همراه خاله رفتیم پایین. حس خوبی داشتیم، خوب شد شال رو سرم کردم. عمو و سالار با لبخند برامون بلند شدن و دوباره همه نشستیم.

عمو به روم لبخندی زد.

- خوبی عزیزم؟

- ممنون عمو جان.

سالار داشت مستند حیوانات رو نگاه می کرد.

خاله: عزیزم هنوزم غذای مورد علاقت همونه؟

غذای مورد علاقه؟ خیلی وقته یادم رفته. قیمه، خورش قیمه با سیب زمینی خلال. تو این مدت چند باری سعی کردم خودم بپزم ولی نشد.

- بله. خورش قیمه!

خاله خندید:

- می دونستم. همونو برات درست کردم.

- ممنون خاله جون.

کسی حرف زیادی نمی زد؛ جو سنگینی بود. سالار تلویزیون رو خاموش کرد و شیطون برگشت سمتمون.

- خب می بینم که حرفا تموم شده و دنبال یه ناجی هستید برای رفع جو ساکتون.

عمو خندید:

- بگو بینیم چی می خوای بگی.

- نه دیگه، امروز ما باید ساکت باشیم. امروز روز مهمونه. خانم دکتر باید حرف بزنه.

با تعجب نگاهش کردم.

- چی باید بگم؟

سالار: هر چی. خاطره ای، صحبتی، شعری، جوکی.

خودش خندید و همشون به من زل زدن. یعنی الان منتظر بودن من حرف بزنم؟ هول شدم. خاله با چشمای مشتاق و عمو با چشمای کنجکاو و سالار با چشمای شیطون نگاهم می کردن.

از دستش شاکی بودم که منو توی همچین موقعیتی قرار داده بود. واقعا نمی دونستم چی باید بگم. دهنم قفل شده بود. کم کم خاله چشماش رو ازم گرفت و رفت آشپزخونه. عمو هم بلند شد و رفت سمت دستشویی. فقط سالار بود که این بار با چشمای بی حالتش نگاهم می کرد. شیطون نبود. با حرص نگاهش کردم.

- چرا من رو تو این موقعیت قرار دادید؟

با تعجب نگاهم کرد.

- فکر نمی کردم یه صحبت ساده این قدر اذیتتون کنه.

بلند شدم و ایستادم. با بغض گفتم:

- من صحبت خاصی برای گفتن توی جمع ندارم. من اتفاق خاصی برام نمیفته که بخوام برای کسی تعریف کنم. من یه آدمم

با یه زندگی معمولی. نه شعری بلدم؛ نه جوک! نه حرفی دارم برای گفتن؛ نه خاطره ی جالبی که به درد شما بخوره.

بلند شد و با چشمای نگران به سمتم اومد. یه قدم رفتم عقب. با نزدیک شدنش تازه فهمیدم چی کار کردم.

نباید این حرفا رو بهش می زدم. من ... من ضعمو بهش نشون دادم.

صورتتم خیس از اشکمو با دستم خشک کردم. اون فقط می خواست جو رو عوض کنه. نباید این طور بهش می توپیدم. عقب

گرد کردم و خواستم برم که صداشو شنیدم:

- من منظوری نداشتم. ببخش!

ولی من اهمیتی ندادم و رفتم بالا توی همون اتاقی که رفته بودم. رفتم توی سرویس اتاق و صورتتم رو شستم. همون آرایش

چشمم هم پاک شد. بهتر!

صورتتم رو خشک کردم. از دست خودم عصبی بودم، خیلی. کار بدی کردم. من با این کارم غرور خودم رو زیر سوال بردم. غرور

نداشتم رو.

روی تخت نشستم. باید محکم باشم! بلند شدم و با قدم هایی محکم رفتم پایین. عمو و خاله توی آشپزخونه بودن و مثل قدیما داشتن با هم شوخی و بحث می کردن. با قدم های محکم رفتم سمت سالار که ناراحت روی مبل نشسته بود و نگاهش خیره به نقطه ی فرضی روی دیوار بود. رفتم رو به روش و در معرض دیدش ایستادم. با دیدن من سریع ایستاد.

- من بابت رفتارم معذرت می خوام. فکر می کنم شما رو ناراحت کردم. ولی من واقعا بدم میاد توی موقعیت چند دقیقه ی پیش قرار بگیرم. همیشه از توی چشم بودن متنفر بودم. بازم بابت رفتارم ازتون عذر می خوام دکترا!

- فکر کنم اول من باید عذر می خواستم. من نباید شما رو توی اون موقعیت قرار می دادم.

با صدای خاله نگاهمون از هم جدا شد و من با یه با اجازه رفتم آشپزخونه کمک خاله.

شام در سکوت و آرامش خورده شد. بعد از شام هر کس مشغول کار خودش شد. سالار مشغول ور رفتن با موبایلش و خاله و عمو هم توی گلخونه بودن.

بدون جلب نظر کسی رفتم بالا و لباسام رو پوشیدم و کیفمو برداشتم و برگشتم پایین. سالار نیم نگاهی بهم کرد:

- جایی تشریف می برید؟

- بله، منزل!

سالار خندید:

- از مامان اجازه گرفتی؟ اون تدارک شب موندنتم داده بود.

- نه، اصلا. من باید برم.

رفتم توی گلخونه و با هزار اصرار از طرف اونا و انکار از طرف من راضی شدن من برگردم خونم. سوار ماشین که شدم با یه بوق ازشون خداحافظی کردم و رفتم. توی راه پخش رو روشن کردم و به آهنگ گوش سپردم.

خستگی هامو بگیرد
غم چشمام رو بگیرد
درد رو از تنم بگیرد
بذارید برم از اینجا
بذارید برم از اینجا
جنگ من با تن تمومه
بردن و باختن تمومه
بذارین برم از اینجا
موندن و رفتن تمومه
نمی خوام و نمی تونم

به لبم رسیده جونم
 نذارين اينجا بمونم
 بذارين برم از اينجا
 بذارين برم از اينجا
 خستگي هامو بگيريد
 غم چشمام رو بگيريد
 درد رو از تنم بگيريد
 بذاريد برم از اينجا
 بذارين برم از اينجا
 جنگ من با تن تمومه
 بردن و باختن تمومه
 بذارين برم از اينجا
 موندن و رفتن تمومه
 نمي خوام و نمي تونم
 به لبم رسیده جونم
 نذارين اينجا بمونم
 بذارين برم از اينجا
 بذارين برم از اينجا

چقدر اين آهنگ مناسب حالم بود. پخش رو قطع کردم و رسيدم خونه. ماتنوم رو در آوردم و رو ميل دراز کشيدم. بازم من و
 اين خونه ي بزرگ. بازم من تنها و اين خونه ي درندشت.
 پاهامو توی شکمم جمع کردم و آهنگ توی ماشين رو زمزمه کردم.
 اشکام گوله گوله می ریخت. حق هقم توی گلوم داشت خفه می شد. من ضعيفم. خیلی ضعيف.
 نفس هام داشت مقطع می شد. می دونستم حالم داره بد می شه. اسپریمو از روی ميز برداشتم و نگاهش کردم. اين بود؛ اين
 بود همدرد من توی اين همه سال تنهایی. اين بود سوغات رفتن پدر و مادرم. خواستم اسپری رو نفس بکشم که دستام وسط
 راه موند. اين راهش نيست، من آسمی نيستم. من بايد خودم خودم رو درمان کنم.
 با يه تصميمم آنی اسپری رو پرت کردم که خورد توی ديوار و شکست. به شکسته هاش روی زمين خيره شدم. آره، درستش
 اينه.

سعی کردم آرامش خودم رو حفظ کنم تا بتونم آروم بشم. این اسپری درمان نیست. مخفی کردن درده. چشمم رو بستم و خوابم برد. صبح با آلارم گوشیم بیدار شدم. نمی دونم چرا نفس هام مقطع بود. به زور رفتم حمام و یه دوش گرفتم. توی حمام حالم داشت بد می شد. از ترسم سریع بیرون اومدم و بلوز شلوار نخی ای پوشیدم. بی حال روی مبل افتادم. نگاهم به شکسته های اسپری افتاد. لعنتی! باید به خودم آرامش بدم. نفس های عمیقی کشیدم که حس کردم حالم داره بدتر می شه. حوله ی دور موهامو باز کردم و جلوی دهنم گرفتم تا نم حوله بهم نیرو بده، ولی فرقی نکرد.

ساعت از نه گذشته بود و امروز به بیمارستان نرسیدم. باید برم داروخونه. اسپری! به سختی بلند شدم و رفتم تو اتاقم. شلوارمو در آوردم و جین مشکی لوله ام رو پوشیدم. دستم رفت مانتومو بردارم که نشد. بی حال روی زمین افتادم. صدای زنگ تلفن بلند شد. به تلفن روی عسلی کنار تختم نگاه کردم. با نفس های مقطع و خزیدن رو زمین رفتم سمتش، ولی تا گوشی رو برداشتم قطع شد. نا امید گوشی رو گذاشتم. دوباره زنگ زد، بر داشتم و صدام در نیومد. سالار بود.

– خانوم دکتر ما رو ببین. ما نگران داریم اینجا سخته می کنیم، اون وقت شما خوابی!
– م ... م ... من.

انگار متوجه شد یه چیزی این وسط ایراد داره، صداش کمی هول شد:
– چی شده دکتر؟ چرا صداتون در نیامد. دکتر نیما؟ نسیم؟
– حا ... لم ... ب ... ده.

گوشی از دستم افتاد رو سرامیک و سر منم همراهش افتاد روی سرامیک. درد گرفت؛ ولی نمی تونستم کاری کنم. حس خفگی هر لحظه بیشتر می شد. با خودم فکر کردم یعنی فهمید حالم بده؟ میاد کمکم؟ نکنه نفهمیده و من همین جا ...
یه چیزی ته وجودم گفت مگه بده؟ مگه همینو نمی خواستی؟ مگه نمی خواستی بری کنار خونوادت؟ لبخندی روی لبم نشست. نگاه لرزون و تارمو به سقف دوختم.

با صدای زنگ آیفون نگاهم از سقف گرفته شد. باید سالار باشه. من که کسی رو ندارم ساعت نه صبح بیدار. جونی برای بلند شدن و باز کردن در نداشتم. به خودم نگاه کردم که تاپ کرم رنگی تنم بود. سرفه هام اجازه ی کاری بهم نمی دادن. حس کردم از سرفه و نفس تنگی گلویم زخم شده. کمی خودم رو خم کردم و مانتوی روی زمین افتاده رو روی خودم انداختم. بهتر شد. وضع خوبی نداشتم.

صداها قطع شد. پنج دقیقه گذشت و خبری نشد. با خودم گفتم حتما بی خیال شده و رفته. ولی هنوز نیم دقیقه نگذشته بود که در اتاق با شدت باز شد و نگاه نگران و مشوش سالار و عمو به من افتاد. خیالم راحت شد، عمو هم بود.

هر دوشون با تعجب به من که داشتم جون می دادم و سرفه های خش دار می کردم نگاه می کردن. خم شدم و سرفه ی شدیدی کردم که حس کردم لبم گرم شد. چشمام رو باز کردم که دیدم سرامیک سفید جلوی چشمام قرمز شده. چشمام سیاهی رفت.

سالار اول به خودش اومد و سریع دوید سمتم و بازوم رو از روی مانتو گرفت و بلندم کرد به حالت نشسته. سعی داشتم با دستم مانتو رو بکشم بالا که سالار مانتو رو به سختی تنم کرد. شالم رو هم روی موهای خیسم انداخت. عمو داشت به اورژانس زنگ می زد.

هنوزم سرفه می کردم و نفسم کم بود. سالار کمی منو خم کرد و با دستش کمرمو مالید. کمی حالم بهتر شد. هنوز پنج دقیقه نگذشته بود که اورژانس اومد و من دیگه چیزی نفهمیدم.

چشمام رو که باز کردم نمی دونستم کجام و چرا؟ کمی فکر کردم که یادم اومد. بیمارستان نبودم، اما خونه هم نبودم. به اطراف نگاه کردم. آشنا بود. آره، من خونه ی خاله هستم و اینجا همون اتاقیه که توش بودم. در آروم باز شد که نگاهم به چشمای خسته ی سالار افتاد. جزو معدود دفعاتی بود که شیطان و لبخند به لب نبود. با لبخندی تلخ در رو بست و اومد نزدیک و کنارم روی تخت نشست. سرم رو از دستم درآورد و وسایل اضافی رو توی یه سینی گذاشت. هیچ حرفی نمی زد؛ حتی نگاهم هم نمی کرد. لب هام از هم باز شد:

- مرسی.

نگاهم کرد:

- برای؟

- کمک بهم.

سالار ابرویی بالا انداخت و سرش رو پایین انداخت.

- خیلی وحشتناک بود. صحنه ی خون ریختن از گлот خیلی بد بود. هیچ وقت از دیدن خون حالم بد نمی شه؛ ولی دیروز واقعا ترسیدم.

نگاهی عمیق بهم انداخت:

- چرا؟

گنگ نگاهش کردم. داشت چرت و پرت می گفت.

- خوبی؟

فقط سرم رو تکون دادم. سالار لبخندی زد.

- خوبه. سابقه ی آسم داری؟

- اوهوم.

- چرا ظرف اسپریت توی خونه ات شکسته بود؟

سرم رو پایین انداختم.

- نمی دونم. یه دفعه شد.

- یه دفعه چی شد؟

سرم رو بالا آوردم و نگاهش کردم.

- داری بازجویی می کنی؟

- نه. از کی آسم داری؟

- از زمان فوت مامان و بابا!

خواستم روی تخت نیم خیز بشم که ملحفه کمی از تنم رفت کنار که دیدم همون تاپ دیروزی تنمه. سریع بالا کشیدمش و به

سالار نگاه کردم. نگاهش به من بود.

- مامان مانتوت رو درآورد.

دستی به سرم کشیدم که دیدم روسری سرم نیست. خجالت کشیدم.

- نسیم تو دختر دوست پدرمی. یه جورایی تو وقتی به پدر مادر من خاله و عمو می گی ... با منم راحت باش. فکر کن واقعا

دختر خاله ی منی. همون جور که به مادرم خاله می گی.

بلند شد و ایستاد:

- کاری داشتی صدام کن.

رفت بیرون و درم بست. نگاهی به تختی که روش بودم کردم. خیلی وقت بود روی تخت خوابیده بودم. به اندازه ی تموم این

سال ها. خودم رو بیشتر توی تخت گرم و نرم فرو کردم و در کمال تعجب لبخند آرومی رو لبم نشست. خودم تعجب کردم.

سریع لبخندمو خوردم و به دلیل به وجود اومدن این لبخند فکر کردم. گرمای این زندگی و این تخت بود.

چندی گذشت که خوابم برد. صبح که بیدار شدم روی تخت نشستم. چشمم به لباس هایی که کنار تخت، روی میز بود افتاد.

پیراهن بلند و آستین بلندی تا روی زانو و ساپورتی هم کنارش بود. پیراهن رنگش مشکی بود با گل های ریز سرخابی. به نظر

دهاتی میومد، ولی وقتی پوشیدمش خیلی با کلاس بود. سریع درش آوردم و رفتم توی سرویس اتاق. حمام منو وسوسه کرد و

یه دوش کوتاه گرفتم.

اومدم بیرون و پیراهن رو با ساپورت پوشیدم. کاملا پوشیده بود. موهامو همون نم دار با کلیپس بستم؛ شالم رو سرم کردم و

رفتم بیرون. همزمان با من سالار هم از اتاق کناری بیرون اومد. سالار لبخندی زد و نزدیکم شد:

- خب مثل اینکه بهتری؟

- بله، ممنون.

- بایدم خوب باشی. دو تا دکتر خوش تیپ دارن ازت مراقبت می کنن.

و لبخند شیطونی زد و یه نگاهی به لباسای تنم کرد که کمی خجالت کشیدم.

- ببخش، مجبور شدم به سلیقه ی خودم بخرم. خوست اومد؟
- آره، مرسی.
- تو به جز بله، ممنون، آره و مرسی چیز دیگه ای بلدی؟
- چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم.
- سشوار توی سرویس بود. چرا موهاتو خشک نکردی؟
- نیازی نیست. همیشه خودش خشک می شه.
- اشتباهه محضه.
- کل زندگی من ...
- فهمیدم دارم بازم تو حرف زدن گند می زنم. سریع حرفم رو قطع کردم که سالار با چشمای ریز و شیطونش بهم زل زده بود.
- خب؟ ادامه؟!
- ادامه نداشت.
- ابروهاش پرید بالا. الان با خودش می گه خل هم هست. ازش رو برگردوندم و از پله ها پایین رفتم و وارد آشپزخونه شدم.
- خاله رو دیدم تنها نشسته و در حال خوردن صبحونه است. رفتم نزدیکش نشستم .
- سلام.
- سلام گلم. خوبی؟ بهتر شدی؟
- بله ممنون خاله.
- خاله با ناراحتی نگام کرد و گفت:
- از کی این جور شدی عزیزکم؟ تو که نفس تنگی نداشتی!
- خاله جونم بالاخره شد دیگه، خودتونو ناراحت نکنید.
- سالار وارد آشپزخونه شد و با دیدن جو ناراحت بین ما، ابرویی بالا انداخت و رو به روی خاله نشست.
- چه جوری خودمو ناراحت نکنم؟
- با دیدن اشک روی صورت خاله، با حیرت نگاهش کردم. با گریه ادامه داد:
- ناراحت نکنم خودمو؟ خودتو دیدی؟ نسیم داری نابود می کنی خودتو! از موقعی که دیدمت خواستم حرف بزnm، میبیدی زد توی دهنم که این دختر غم دیده است؛ به روش نیار داغون تر شه. ولی چه جوری؟ چه جوری نابود شدند رو ببینم و دم نزnm؟ هان؟ این نفس تنگی چیه؟ این اخم همیشگی روی پیشونیت چیه؟ لبخندات کو؟ خنده هات کو؟ شیطنت هات کو؟ چرا شدی یه آدم یخی؟! از موقعی که همدیگه رو دیدیم، حتی یه بار لبخندتو ندیدم. کو اون چشمایی که همیشه از شیطنت و خوشی برق می زد؟ حس می کنم باهات غریبه ام. نمی شناسمت نسیم. کاش مادرت بود و تنبیهت می کرد؛ اما نه ... همون بهتر که نیست تو رو این جور ببینه.

خاله پشت سر هم حرف می زد و سالار با تعجب نگاهش بین ما می چرخید و من اشکام حتی به لباسم هم نفوذ کرده بود. ناراحتیم از حرفای خاله نبود؛ از این بود که همه ی حرفاش حقیقت بود. حتی اون آخری! همون که گفت بهتر که مادرم نیست منو این جور ببینه.

دستای لرزونم که استکان چای داشت توش می لرزید رو بردم جلو، و استکان رو روی میز گذاشتم و سست بلند شدم. نمی دونستم دارم چی کار می کنم. با قدم های آروم و سست داشتم می رفتم که صدای سالار رو شنیدم. آروم داشت با خاله حرف می زد.

- مادر من الان وقت گلایه بود؟ حالش خوب نیست، تو بدترش کردی.

- نمی تونم سالار، نمی تونم این جور ببینمش و چیزی نگم.

بی توجه به حرفاشون رفتم توی اتاق و لباس هامو پوشیدم و روی تخت نشستم. همش حرفا و صدای خاله توی ذهنم وول می خورد.

همش حق بود. ولی اونا چه می دونن من چی کشیدم؟ چه می فهمن چی کشیدم خدا!

لباس هایی که سالار برام خریده بود رو تا کردم و روی تخت گذاشتم و رفتم بیرون. از پله ها رفتم پایین. هر دوشون روی مبل ها توی سالن نشسته بودن. منو که دیدن بلند شدن.

- خاله لطف می کنید به آژانس زنگ بزنید؟

- نه. نمی ذارم بری.

- خاله خواهش می کنم. باید برم.

- از حرفای من داری می ری؟

- نه، نه به خدا. باید برم!

خاله سرش رو ناراحت پایین انداخت. سالار گفت:

- بهتر نیست تا عصری بمونی بهتر شی؟

- من الانشم خوبم. زنگ بزنید لطفا.

با لحنم فهمیدن دیگه نباید اصرار کنن. سر یه ربع آژانس رسید و من رفتم. رفتم از خونه ی خاله. خاله ای که واقعیت ها رو با بی رحمی تمام جلوی چشمم آورد. اما هر چی بود واقعیت بود! واقعیت زندگی من!

اون روز تا شب فقط حرفای خاله توی گوشم بود. انگار داشت یه تکونی بهم می داد. حرفاش داشت منو به خودم میاورد. با اینکه همه ی اون حرفا رو می دونستم، ولی انگار گفتنش توسط کس دیگه فرق داشت. انگار برای اولین بار بود می شنیدم. در صورتی که همیشه اینا رو به خودم می گفتم.

حس کردن صفا و صمیمیت بین خانواده ی عمو و خاله، بیشتر از همیشه تفاوت زندگیمو با زندگی بقیه بهم نشون داد. اینکه زندگی من عادی نیست. اینکه هشت ساله خودمو توی زندون خودم حبس کردم. نه دوستی، نه همدمی و نه حتی ... حتی خدا رو هم فراموش کردم. یادم نمیاد کی آخرین نمازمو خوندم.

خیلی فکر کردم. حس می کردم خیلی به این کار احتیاج دارم. فکر کردن! فکر کردن به زندگی ای که به قول خاله در حال نابود شدن بود. فکر به خودم که بازم به قول خاله داشتم نابود می شدم.

آخر همه ی فکرام به یه نتیجه می رسیدم. به یه تکهون اساسی به زندگی. تغییر بعضی چیزا و ... روان پزشک!

صبح که بیدار شدم با عمو تماس گرفتم. بر نمی داشت. بار آخر که با اتاقش مستقیم تماس گرفتم، صدای سالار رو شنیدم. - بله؟

نمی دونم چرا سکوت کردم.

- بفرمایید! الو؟

- سلام.

- سلام ... بفرمایید؟

هنوز منو نشناخته بود. چقدر پشت تلفن صداش جدی بود.

- نسیم.

- اوه! سلام خانوم دکتر فراری! خوبید شما؟

- ممنون. عمو نیست؟

- نه رفته بیرون، مگه شما نباید الان بیمارستان باشی؟ نکنه باز حالت خوب نیست؟

- نه خوبم. راستش زنگ زدم به عمو یه چیزی بگم.

- چی؟ می تونی به من بگی، بهش می گم.

- من ... من می خوام ده روز مرخصی بگیرم.

سالار با صدای بلندی گفت:

- اوه! ده روز؟

- بله.

- فکر نکنم بابا قبول کنه؛ ولی باشه بهش می گم.

- من این ده روز رو نیستم. لطفاً به عمو و خاله بگید نگرانم نشن.

سالار با لحنی مسخره گفت:

- باشه، چون شما گفتی دیگه نمی شن. یعنی چی؟ ده روز؟ یه دختر تنها!

- فکر نمی کنم نیازی باشه به شما توضیح بدم. من ده روز مرخصی می خوام؛ لطف کنید به عمو بگید، اگر هم موافقت نکردن، استعفا می دم. خداحافظ.

گوشی رو محکم کوبوندم. لحنم بد بود. خب اونم پر رو بازی در آورد. همچین گفت یه دختر تنها که ... اصلا ولش کن. ولی مگه ول می شد!

یه ساعت بعد از حرفایی که به سالار زدم پشیمون شدم. همیشه همین جور بودم. وقتی ناراحتم و عصبی، چیزایی می گم که بعدا ازشون پشیمونم.

نزدیک ظهر بود که صدای در خونه اومد. تعجب کردم، کسی رو نداشتم بیا! رفتم و توی آیفون در کمال تعجب سالار رو دیدم و تعجبم صد برابر شد.

در رو با تاخیر باز کردم، لباس هام رو نگاه کردم؛ تاپ و شلواری تنم بود. رفتم سمت اتاقم و ژاکت گشاد و شلی رو برداشتم و پوشیدم. به جای شال هم کلاهدش رو روی سرم انداختم. از اتاق رفتم بیرون؛ صدای در سالن اومد. در رو باز کردم، نگاهش کردم و اونم خیره نگاهم می کرد. دهنم برای حرفی باز نشد و فقط نگاهش کردم. نمی دونم چقدر داشتم نگاهش می کردم که سرش رو پایین انداخت و آرام گفت:

- نمی خوام بذاری پیام داخل؟

تازه فهمیدم جلوی درب ایستادم، خودم رو کنار کشیدم. کفشاش رو در آورد، از کنارم رد شد و وارد سالن شد. در رو بستم و پشت سرش رفتم و روی کاناپه ی رو به روییش نشستم. هیچ جور نمی تونستم حضورش رو تحلیل کنم که چرا اومده؟ نگاهش بالا اومد و دوباره خیره به چشمام شد.

- چرا ده روز مرخصی می خوام؟

ابروهام رفت بالا و بعد توی هم گره خورد.

- فکر می کردم پای تلفن این بحث تموم شده.

سالار کلافه دستی به سرش کشید. یه کاغذ از جیبش در آورد و انداخت روی میز.

- بابا نمی خواست موافقت کنه؛ با اصرار من قبول کرد.

بلند شد. همراهش ایستادم؛ با دو قدم خودش رو بهم رسوند و نزدیکم ایستاد. یه لحظه ی خیلی کوتاه از نگاهش داغ شدم؛ سرم رو پایین انداختم و یه قدم رفتم عقب. سالار پاکتی گرفت نزدیکم.

- برای این اومدم. امروز همه رو دعوت کردم؛ کارت تو موند که دیدم نیومدی. بابا گفت برات بیارمش.

کارت رو با مکث از دستش گرفتم و بازش کردم. تولدش بود؛ تولد سی سالگیش که سه روز دیگه بود!

سرم رو بالا آوردم و گفتم:

- تولدتون مبارک، ولی قول نمی دم بتونم پیام.

- بهتره بیای؛ برای روحیه ات هم خوبه!

- گفتم که، قول نمی دم ولی سعیم رو می کنم.

لبخندی زد. فکر کردم می ره ولی رفت سمت کاناپه و دوباره روش نشست. با تعجب نگاهش کردم؛ نگاهم رو که دید بلند خندید.

- نکنه انتظار داری بدون خوردن چیزی و پذیرایی برم؟ برو دختر تنبل یه چیز بیار بخورم، دارم از تشنگی می میرم. وای خدا چقدر این بشر زود صمیمی می شه!

با پوفی رفتم توی آشپزخانه و تنها چیزی که به نظرم سریع اومد قهوه بود. دو تا فنجان درست کردم و برگشتم توی سالن؛ خم شدم و سینی رو جلوش گرفتم. همزمان با خم شدنم موهای صافم از کلاهم در اومد و آویزون شد. سالار نیم نگاهی بهشون کرد؛ لبخند محوی زد و فنجانش رو برداشت. با صورتی سرخ رو به روش نشستم و موهام رو دادم عقب. نمی دونم چرا خجالت کشیدم! منم فنجونم رو برداشتم و خودم رو مشغول خوردن نشون دادم ولی همه ی حواسم پرت شده بود. حالا پرت چی، خودمم نمی فهمیدم! هول بودم و دلش برام نامفهوم بود.

قهوش رو که خورد، کیفش رو برداشت و بلند شد.

- ممنونم، با اجازه!

تا در سالن رفت. همراهش رفتم؛ ایستاد و برگشت سمتم.

- امیدوارم بیای تولدم.

در رو باز کرد و رفت. در رو بستم، داغ شدم. چی گفت؟ امیدواره برم؟ چرا؟ چرا مثل بچه های پونزده ساله دارم هول می شم؟ خدایا، اون نگاه براق آخرش چی بود؟ افکارم رو خط زدم؛ نباید فکرای الکی بکنم!

سه روز گذشت. توی این سه روز کارای زیادی کردم. ماشین جدید خریدم و ماشین بابا رو توی باغ گذاشتم و روش رو پوشوندم. خونه رو سپردم برای فروش؛ تا الان چند تایی مشتری اومده، ولی با قیمت راه نیامدند. تنها تغییری که به ذهنم میومد همین بود.

توی پذیرایی نشسته بودم و به این فکر می کردم فردا برم برای تولد یا نه؟! یه حسی بهم می گفت برم، ولی خودم در جدال باهاش بودم. تازه اگر بخوام برم لباس ندارم.

شب و دیر وقت بود که خاله بهم زنگ زد و خلاصه اون قدر برای رفتنم اصرار کرد که ناچار قبول کردم و دودلیم از بین رفت. هیچ کس نمی تونه در برابر اصرارهای خاله مقاومت کنه. با این فکر که صبح باید برم خرید، خوابم برد.

چشمام رو که باز کردم ساعت یازده صبح رو نشون می داد. مثل جت از جام بلند شدم. سریع حاضر شدم و رفتم بیرون. سوار سمند مشکی ای که خریده بودم، شدم. بوی نویی می داد! رفتم مرکز خریدی که همیشه می رفتم و توی پارکینگ پارک

کردم. رفتم بالا و جلوی هر مغازه که می ایستادم بیشتر می فهمیدم که نمی تونم پیراهن مناسبی پیدا کنم. همه ی لباس ها خیلی باز و کوتاه بودن و تنها گزینه ای که داشتم کت و شلوار بود که اونا هم همشون یا کت هاشون خیلی کوتاه بود یا خیلی تنگ.

داشتم مغازه ها رو نگاه می کردم که انگشتی رفت توی بازوم. با ترس و عصبانیت برگشتم عقب که چهره ی خندون سالار رو دیدم. خیالم راحت شد؛ فکر کردم مزاحمه!

- سلام خانوم دکتر فراری؛ اینجاها چه کار می کنی؟

ابروش رو با شیطنت بالا انداخت و ادامه داد:

- مهمونی می خواید تشریف ببرید؟ خرید اومدید؟

لبخند محوی روی لب هام نشست که همون هم باعث شد نگاه خیره ی سالار روش بیفته و از تعجب چشماش گرد بشه.

لبخندم رو خوردم و پشتم رو بهش کردم و بازم مشغول دیدن لباس ها شدم. از پشت خودش رو بهم رسوند و با شیطنت گفت:

- دیگه دیدم؛ فکر کنم اولین بار بود توی این مدت یه لبخند روی لب ت دیدم!

از اینکه به روم آورد، خجالت کشیدم. دستاش پر از کیسه ی خرید بود.

- مدل خاصی مد نظرته؟

- آره. پوشیده باشه، جلف نباشه، تنگ هم نباشه.

سالار یک دفعه بلند خندید.

- خب یهو مانتو بپوش و بیا دیگه!

- مجبور بشم همین کار رو می کنم.

با تعجب نگاهم کرد.

همین طور که داشتم مغازه ها رو نگاه می کردم، کت تک مشکی ای پیدا کردم که آستین بلند از جنس حریر مشکی داشت.

خوشم اومد، خیلی شیک بود. رفتم داخل مغازه که سالار هم همراهم وارد شد. قبل از اینکه حرفی از دهنم خارج بشه، سالار

رو به پسر گفت:

- اون کتی که آستیناش حریره رو می شه بیارید.

تعجب کردم. از کجا فهمید من اون کت رو می خوام؟

پسر: برای خانم؟

سالار با خنده گفت:

- نه، برای من!

هم خودش خندید هم پسر. کت رو به سایزم آورد و رفتم توی اتاق پرو پوشیدمش؛ خوب بود. درش آوردم و رفتم بیرون.

سالار: چطور بود؟

- خوبه، فقط ...

پسر: برای زیرش هم خیلی تاپ داریم ولی من به شخصه یکی رو که توی ژورنال هم هست بهتون پیشنهاد می کنم. ژورنال رو نگاه کردم؛ تاپ بلندی بود به رنگ تقریباً سفید استخونی که جلوش یه وری هلال بود. به نظرم قشنگ اومد و همون رو برداشتم. شلوار مشکی ای که ساکش کمی بگ می شد رو برداشتم. به نظرم بد نبود؛ هر چی بود مهم این بود که پوشیده است.

سالار هم با لبخند به انتخاب هام نگاه می کرد. خلاصه اومدم حساب کنم که سالار زودتر با کارتش حساب کرد. فهمیدم قیمت هاش چقدره و چیزی نگفتم که حساب کنه. خودمم دوست نداشتم جلوی فروشنده و کنار یه مرد دست توی کیفم کنم. همیشه بابا می گفت با این کار غرور یه مرد شکسته می شه. وقتی که رفتیم بیرون، تا پارکینگ همراه هم رفتیم. سکوت کرده بودیم. ماشینش درست کنار ماشین من بود.

- ماشین نیوردی؟

- چرا!

- کو؟ نمی بینمش؟

به سمندم اشاره کردم و دزدگیرش رو زدم. سالار با تعجب نگاهش کرد.

- مبارک باشه. حالا چرا سمند؟

- همین طوری؛ خوشم اومد ازش!

سری تکون داد و خریدهایش رو گذاشت پشت ماشینش و منم همین کار رو کردم و سوار شدم. اونم سوار شد. پول رو شمردم و پیاده شدم. در سمت راننده رو باز کردم که با تعجب نگاهم کرد. پول رو روی داشبورد ماشینش گذاشتم.

- ممنون

اخمی کرد.

- حالا چی می شد من حساب کنم؟ پولت رو بردار و برو!

- نه! تولد شماست من باید براتون خرید کنم، نه شما!

شیطون خندید.

- والله ما که کادویی دستت ندیدیم، اما عیبی نداره بدون کادو هم قبولت دارم!

نمی دونم چرا با حرفش و لحنش ضربان قلبم بالا رفت. صاف ایستادم و در رو بستم. تعجب کرد ولی من حواسم بهش نبود و فقط فکرم پی دلیل تند شدن ضربان قلبم بود. نه! نمی تونه این باشه. سرم رو تکون دادم و خیلی سریع زدم بیرون. تا خونه فاصله ی زیادی بود.

پخش رو روشن کردم.

چشات آرامشی داره
 که تو چشمای هیچ کی نیست
 می دونم که توی قلبت
 به جز من جای هیچ کی نیست
 چشات آرامشی داره
 که دورم می کنه از غم
 یه احساسی بهم می گه
 دارم عاشق می شم کم کم
 تو با چشمای آرومت
 بهم خوشبختی بخشیدی
 خودت خوبی و خوبیو
 داری یاد منم می دی
 تو با لبخند شیرینت
 بهم عشق رو نشون دادی
 تو رویای تو بودم که
 واسه من دست تکون دادی
 از بس تو خوبی
 می خوام باشی تو کل رویاهام
 تا جون بگیرم با تو
 باشی امید فرداها
 از بس تو خوبی
 می خوام باشی تو کل رویاهام
 تا جون بگیرم با تو
 باشی امید فرداها
 چشات آرامشی داره
 که پاییند نگات می شم
 ببین تو بازی چشمت
 دوباره کیش و مات می شم

بمون و زندگیمو
 با نگاهت آسمونی کن
 بمون و عاشق من باش
 بمون و مهربونی کن
 تو با چشمای آرومت
 بهم خوشبختی بخشیدی

دستم رو بردم جلو و قطعش کردم؛ اعصابم خرد شد. آهنگش داشت دیوونم می کرد. چشمای سالار هم این جوری بود، آرامش بهم می داد. نکنه ... نکنه منم ... سرم رو تگون دادم و بلند گفتم:
 - نه، محاله!

رسیدم خونه و بعد از یه دوش مشغول حاضر شدن شدم.

موهام رو با ششوار خشک کردم. بازم چتری های کوتاهم، روی پیشونیم ریخت و بد نبود؛ سنم کمتر دیده می شد. موهام حالا تا وسط کمرم می رسید. مداد سیاهی دور چشمام کشیدم که چشمای قهوه ایم بیشتر خودش رو نشون داد. ابرو هامم کمی تمیز و کوتاه کردم. رژ گونه ی مسی خوشرنگی زدم و به جای رژ لب فقط برق لب زدم. خیلی ساده بودم و این سادگی رو دوست داشتم.

لباس هامم پوشیدم که خیلی بهم میومد و اندام لاغرم رو بلندتر نشون می داد. کفش های پاشنه بلند مشکیم رو پوشیدم و شال حریر مشکیم رو هم سرم کردم. مانتوی مجلسی و کیف دستیم رو برداشتم و با نگاهی به آینه و رضایت از تیپم رفتم بیرون. همه ی سالن رو چک کردم و در رو قفل کردم و رفتم بیرون.

نیم ساعت کمتر رسیدم. در خونشون باز بود و انواع و اقسام ماشین های مدل بالا توی باغ و جلوی در پارک بود. نگهبانی با دست راهنمایی کرد که ماشین رو بردم داخل باغ. پیاده که شدم کادوی سالار رو هم که یه سکه ی کامل بود، برداشتم و در رو قفل کردم و به سمت خونه راه افتادم.

توی باغ پر بود از جوون های فشن؛ حس می کردم در معرض نگاه هاشونم. سرم رو پایین انداختم که با دیدن یه جفت پا سریع ایستادم که باهاش برخورد نکنم. سرم رو که بالا آوردم چشمای شیطان و خندون سالار رو دیدم. دستش رو جلو آورد.
 - سلام خانم دکتر.

به دستش نگاه کردم؛ اولین بار بود این حرکت، نمی دونستم چی کار کنم که خودش دستش رو جلو آورد و دستم رو برد بالا و فشار داد. قلیم توی دهنم بود؛ سرخ شدم از خجالت. سالار خندید:

- نباید دل منو توی روز تولدم بشکونی.

به دستامون اشاره کرد و با فشار کوچیکی رهاس کرد.

دستام بی جون افتادن کنارم. با نگرانی نگاهم کرد.

- خوبی نسیم؟ حس می کنم رنگت پریده!

- نه نه خوبم.

از کنارش رد شدم و با قدم های لرزون رفتم توی سالن. لباس هام رو درآوردم ولی شالم رو در نیاوردم و لبش رو بردم پشت گردنم و جوری بستمش که شکل فانتزی داشت. این جوری گردنم دید داشت اما زیاد نبود، آخه یقه ی تاپ لباس بسته بود. آستین حریر لباس کمی معذبم می کرد، ولی از هیچی بهتر بود.

وسایلم رو توی اتاق همیشگی گذاشتم و اومدم بیرون و رفتم توی سالن. خاله رو دیدم که پیراهن بلند و خوش دوختی تنش بود؛ موهای کوتاهش رو فر کرده بود و خیلی زیبا بود.

نفس عمیقی کشیدم و رفتم پیشش. خاله منو که دید بغلم کرد و از رفتنم به جشن، اظهار خوشحالی کرد. ازم جدا شد و رفت تا به کارها رسیدگی کنه. توی اون جمع احساس غریبی می کردم؛ کسی رو نمی شناختم جز چند تا از همکارای بیمارستان. البته با اونا هم صمیمی نبودم و فقط در حد سلام و علیک.

گوشه ای نزدیک شومینه نشستم و چشم چرخوندم. دخترا لباس هایی پوشیده بودن که من از دیدنشون خجالت می کشیدم. چشمم به دختری بود که یه پیراهن دکلمه تنش بود و قدش هم تا ران پاش بود. همش به سالار چسبیده بود؛ سنش بچه می زد ولی عشوه هاش سر به فلک گذاشته بود! دستش دور بازوی سالار بود و با هر خنده سرش رو به بازوی سالار می چسبوند. نمی دونم چرا حس می کردم دارن توی قلبم خنجر فرو می کنن؛ بغضم گرفت ولی چرا؟ مگه من ...

صدایی منو از افکارم در آورد؛ برگشتم و پسری رو دیدم که قیافه ی مثبتی داشت. کت و شلوار ساده ی نوک مدادی و چهره ای از اون مثبت تر!

- افتخار آشنایی با کی رو دارم خانم زیبا؟

ابروهام بالا رفت. حرف زدنش مثل خودش ساده نبود! دستش رو به روم خشک شده بود و بدون تغییری توی پوزیشنم گفتم:

- نیما هستم.

ابروهایش رفت بالا و دستش رو انداخت.

- فکر می کردم نیما اسم پسره؟

- درسته!

پسره با تعجب گفت:

- شما ... نیما؟

- فامیلیم نیماست.

پسره سری بالا برد و گفت:

- آهان! خوشبختم. منم فرهودم، پسر خاله ی سالار. می تونم اسمتون رو بدونم؟

- نسیم.

- زیبا و با وقار، درست مثل خودتون!

حس کردم داره از حدش بیشتر می ره؛ البته برای من. شاید بقیه ی دخترا از این حرکت ها خوششون بیاد، ولی من نه! با گفتن ممنون، سرم رو ازش برگردوندم که حس کردم کنارم نشست. نگاهش کردم، فاصلمون کم بود. کمی خودم رو روی مبل دو نفره جا به جا کردم.

فرهود: تو چرا با بقیه ی دخترا فرق داری؟

سوالی نگاهش کردم.

- گوشه نشینیت از موقع اومدنت. نگاه های سرد و خشکت و ... همین طور حجابت!

اخمی کردم و گفتم:

- شما مشکلی دارید؟

- نه، من چکاره ام؟! فقط تفاوت های شما منو به سمتتون جذب کرد.

از حرفاش کلافه بودم و دنبال راه نجاتی. با صدای خاله که صدام می کرد سریع بلند شدم و رفتم پیشش و نجات پیدا کردم. سالار می خواست کیک رو ببره؛ روی کاناپه ای نشستم که بازم فرهود اومد و کنارم ایستاد. کلافه بودم، هم از دست این فرهود کنه و هم از دست اون دختره ی چسب که مثل کوآلا چسبیده بود به سالار. حتی شمع ها رو با هم فوت کردن. حس بدی داشتم؛ همه تک تک داشتن کادوهاشون رو می دادن که نوبت من رسید. با دادن کادوم، سالار بازم دستم رو گرفت و فشار داد.

- ممنون، ممنون که اومدی!

خاله هم ازم تشکر کرد. دختر کناری سالار هم یه ساعت بهش داد که معلوم بود خیلی قیمتش بالاست، چون همه با دیدنش سوت زدن. دختره پرید توی بغل سالار و لپش رو بوسید؛ قلبم تیر کشید!

نمی دونم چرا چشمام رو بستم. صدایی کنار گوشم گفت:

- خواهرمه.

سوالی نگاهش کردم.

فرهود: منظورم همون دختر کنار سالار؛ خواهرمه، فرشته!

- مگه من پرسیدم؟

فرهود لبخندی زد:

- نگاه کنجکاوتون رو دیدم، گفتم شاید براتون سواله!

محکم گفتم:

- نه! به من ربطی نداره.

از جام بلند شدم و رفتم کنار خاله نشستم. عصبی بودم، خواهر و برادر جفتشون کنه هستن. نگاهم رو ازشون گرفته بودم، حسم غیر قابل باور بود. چرا این جور می شدم؟ نباید این قدر در برابر حسام ضعیف باشم. سعی کردم خونسردیم رو به دست بیارم. زمان شام که رسید، فرشته بازم چسبیده بود به سالار که این بار فرهود و چند نفر دیگه هم کنارش بودن. حرصی بودم، من مهمون سالار بودم؛ خودش دعوتم کرد و نباید منو این قدر تنها بذاره.

بلند شدم و عصبی رفتم توی اتاق و در رو هم بستم؛ چند نفس عمیق کشیدم. مانتوم رو پوشیدم و شالم رو درست سرم کردم و کیفم رو هم برداشتم. بی سر و صدا رفتم پایین و خاله رو توی آشپزخونه پیدا کردم.

– خاله من می خوام برم، کمی حال خوب نیست.

اولش مخالفت کرد ولی گفتم دلم درد می کنه و نمی تونم بشینم که با اکراه قبول کرد. بدون جلب نظر کسی رفتم و خیلی زود رسیدم خونه. رفتم توی باغ و ماشین رو پارک کردم و راه افتادم سمت در سالن. کلیدم رو در آوردم و خواستم کلید بندازم که دیدم در قفل نیست.

– وا! مگه من در رو قفل نکرده بودم؟ حتما حواسم نبوده و نکردم!

بی خیال وارد خونه شدم و مثل همیشه روی مبل دراز شدم. مانتوم رو همون جور دراز کش درآوردم و از گرما و استرس کت لباسم رو هم درآوردم. چشمم بسته بود و سکوت بود که با صدای شکستن چیزی چشمم از ترس تا آخرین حد ممکن باز شد. صدا از طبقه ی بالا بود!

بلند شدم و روی مبل نشستم. به اطراف نگاهی انداختم، تقریباً خونه تاریک بود و چیزی رو نمی دیدم. صدای زنگ موبایلم بلند شد، سریع برش داشتم ولی دیر بود و صدای پایی از پله ها بلند شد. از ترس در حال سخته بودم. گوشی رو می گوشم مونده بود و صدای ناراحت سالار اومد.

– چرا شام نخورده رفتی نسیم؟ مامان گفت خیلی ناراحت شدم.

نمی تونستم جواب بدم چون مردی در تاریکی دیدم که داشت دنبال من می گشت.

– چرا حرف نمی زنی نسیم؟

توی تاریکی رفتم توی آشپزخونه؛ سریع و آرام گفتم:

– سالار ... دزد اومده! زنگ بزن به پلیس.

سالار تقریباً داد زد:

– چی؟ تو خونه ای؟ برو بیرون!

ولی دیگه دیر بود. دزده با صورت سیاه و پوشیده اش به من زل زده بود. لبخندی از زیر اون ماسک سیاهش زد و گفت:

– خب پس یه مهمون داریم! چه شود؟!

یه قدم نزدیکم شد. پاهام روی زمین قفل بود، تا حالا توی همچین موقعیتی قرار نداشتم. توی این همه سال حتی یه بارم نشده بود دزد بیاد خونمون.

لبخند چندش بیشتر شد. دستش رو جلو آورد و خواست منو بگیره که یه قدم رفتم عقب. بلند خندید، یه خنده ی کثیف! داشت حال رو بهم می زد. عقب عقبی ازش دور شدم و اونم با همون لبخند جلو میومد. با قدم بعدی خوردم به دیوار. ترس برم داشته بود. دستم رو حرکت دادم و گلدون کنارم رو برداشتم و پرت کردم سمتش؛ جا خالی که داد از زیر دستش فرار کردم و دویدم. رفتم توی آشپزخونه.

خاک بر سرم، چرا اومدم اینجا؟ اومد تو، نفسم برای لحظه ای حبس شد. چراغ رو روشن کرد و نزدیکم شد.
- فرار نکن. آخرش توی دست خودمی!

دور میز می چرخیدیم.

چاقویی از کشو درآوردم و گرفتم جلوش.

- بی ... بیای جـ ... جـ ... جلو ... می ... می ... می زنم.

قهقهه زد و با یه حرکت سریع اومد سمتم. غافلگیرم کرد و دستم رو گرفت و برد پشتم و خودشم پشتم بود. نزدیک گوشم صدایش رو شنیدم.

- چقدر تو ظریفی دختر! شما که ثروتمندید باید خوب بخورید، نباید این قدر لاغر باشید.

با تمام توانم با پام زدم به زانوش که از درد نعره ای کشید و دستم رو شل گرفت. صدای نعره اش شبیه صدای دختری بود؛ سریع دستم رو کشیدم بیرون و در رو باز کردم و دویدم بیرون. نمی دونستم چی کار کنم. پس چرا پلیس نمیومد؟ نکنه سالار نفهمیده چه خبره؟! نه. خدا کنه فهمیده باشه!

دنبالم میومد، ولی از درد پاش سرعتش پایین بود. هر چی دستم میومد پرت می کردم سمتش؛ یه آن پام گیر کرد به پایه ی مبل و افتادم زمین. اومد نزدیکم و بالای سرم ایستاد. پاش رو با کفش گذاشت روی دلم. فشار داد، از درد نالیدم و سعی داشتم پاش رو بردارم که کثافت می خندید و فشار رو بیشتر می کرد. یه دفعه چنان فشاری آورد که نفسم برید. پاش رو برداشت؛ یه وری دراز شدم و پام رو توی دلم جمع کردم. با پاش چند بار محکم زد توی دلم و پهلوم، و هر بار دردناک تر فریاد می کشیدم؛ انگار می خواست داغونم کنه.

چنان با پا زد توی صورتم که دهنم مزه ی خون داد و سرفه که کردم خون از دهنم ریخت بیرون. خم شد و از یقه ی لباسم بلندم کرد. چنان سیلی ای به صورتم زد که خون از دهنم و بینیم بیرون زد. پرتم کرد روی مبل.

توان هیچ کاری رو نداشتم. داشت میومد نزدیکم.

- خیلی می ارزی. دختری مثل تو می تونه خیلی فایده ها داشته باشه.

بهم که رسید در سالن با شدت باز شد. نگاه بی رمق رفت سمت در. سالار بود و عمو. برق امید توی دلم روشن شد؛ اما با درد شدید توی دلم دوباره خاموش شد. سالار با سرعت دوید سمتم که با حرکت اسلحه ی دزده سر جاش ایستاد.

- کثافت تو کی هستی؟

دزده خندید:

- نه، مثل اینکه هوادارم زیاد داری. خوش به حالت!

طولی نکشید که صدای ماشین پلیس اومد و توی پنج دقیقه یارو دستگیر شد. البته نباید گفت یارو؛ چون یارو برای مرد به کار می ره بیشتر، دزده دختر بود. یه دختر قوی هیکل! سالار که ماسکش رو از سرش برداشت هممون موندیم. دزدی! اونم یه دختر؟!

عمو و سالار با دیدن برطرف شدن خطر دویدن سمتم که عمو بازومو گرفت و بلندم کرد. از درد ناله ای کردم. دوباره منو روی مبل گذاشت و رفت بیرون. سالار نگران نگاهم می کرد. نگاهی پاک. گوشه ی ماتنوم که روی مبل بود رو گرفتم و انداختم روی بدنم. نگاهش با این کارم رفت پایین. خودمم از خجالت سرم رفت پایین.

عمو سریع برگشت با یه کیف دستی. مشغول تمیز کردن زخمای صورتم شد. از درد داشتم فریاد می زدم.

- آی آی آی، مُردم. نکن عمو، نکن، آی!

صدای پوف کشیدن های کش دار سالار روی مخم بود. طولی نکشید که صدای ماشین اورژانس اومد. منو روی تخت گذاشتن و سوار ماشینم کردن. دلم درد شدیدی داشت. توی راه بودم که با یه درد شدید فریادی کشیدم و دیگه هیچی نفهمیدم. با درد شدیدی هوشیار شدم. چشمام نای باز شدن نداشت. صدای حرف زدن چند نفر میومد. نمی تونستم موقعیتمو تشخیص بدم. فقط دردای زیادی بهم وارد می شد. انگار یکی داشت دلم رو فشار می داد.

وای خدایا. چشمام رو آروم و سخت باز کردم. گوشه های چشمام بهم چسبیده بود. حس کردم مژه هام در حال کنده شدن. به هر زحمتی بود چشمام باز شد و اطراف رو دیدم. بیمارستان بودم. خاله رو نگران در حال گریه دیدم. سالار، عمو، فرهود؟! نمی دونستم چه خبره.

عمو: سالار انگار بیدار شده.

سالار اومد نزدیک و روم خم شد و به چشمای نیمه بازم زل زد. با دو انگشت شصت و سبابه چشمامو باز کرد و نگاه کرد.

فرهود: خوبه؟

سالار: نه.

فشارمو گرفت و علایمم رو چک کرد. قلبم توی دهنم بود. گلوم مزه ی خون می داد. دستش رو روی شکمم با فشاری کم وارد کرد که ناله ی دردناکم به هوا رفت و صدای گریه ی خاله بالا رفت.

سالار: خونریزی داخلی داره.

عمو: وای نه.

می دونستم حالم بده. می دونستم احتمال مرگ هم توی خونریزی داخلی هست. نگاه نمناکی به خاله و عمو کردم. شاید این آخرین دیدارمون باشه، شاید.

لب های بهم چسبیدم رو به زور باز کردم که حس کردم لبم ترک برداشت. صدای خفه ای ازم خارج شد.

- دو ... س ... تون ... دا ... رم. حل ... ا ... لم ... کن ... ید.

خاله گریه هاش به قدری بلند شد که عمو بغلش کرد و دلداریش می داد. عمو هم اشکاش روون بود. حرفم که تموم شد سرفم گرفت. تنفسم ضعیف بود. می دونستم فشار روی ناحیه ی شکمی با خونریزی داخلی می تونه دستگاه تنفسی رو هم دچار اختلال کنه. همراه سرفه هام خون از لب و لوچم ریخت بیرون. سالار سریع از شونه هام گرفت و منو خم کرد که خون از دهنم برنگرده توی گلوم.

چشمام سیاهی رفت. خدایا چرا این جوری شد؟ سرفه هام قطع شد و هنوز خون روون بود. سالار کنار تخت نشست و به صورتم زل زد و گفت:

- طاقت بیار نسیم. طاقت بیار. خوب می شی.

و همزمان بلند شد و دستگاه اکسیژن رو آورد نزدیک و ماسکش رو روی دهنم گذاشت.

سالار: فرهود شیرش رو باز کن. زیاد باز نکن، اکسیژن زیاد بدترش می کنه و نفسش قطع می شه.

نمی فهمیدم چرا فرهود اینجاست. دقت که کردم فرشته هم توی درگاه ایستاده بود، ولی نگاهش مثل بقیه نبود. خصمانه نگاهم می کرد. تعجب کردم.

سالار دوباره دستم رو گرفت و فشارم رو چک کرد و همزمان منو گذاشتن روی تخت دیگه ای و فهمیدم دارن می برنم اتاق عمل.

عمو: فرهود جان برید دیگه، فرشته ظاهرش مناسب بیمارستان نیست. لطف کردید همراهمون اومدید.

- خواهش می کنم، وظیفم بود. ماشینتونم می دم تا فردا درستش کنن براتون میارم همین جا.

- زحمتت می شه.

- نه، این چه حرفیه. پس ما رفتیم.

من رو داشتن از اتاق بیرون می بردن که اومد کنار تختم ایستاد.

فرهود: امیدوارم مورد خطرناکی نباشه و زود خوب بشید.

از همه خداحافظی کرد و رفت. پس ماشین عمو اینا خراب بوده و اونا رو آورده. با حرکت تخت سالار هم کنارم میومد.

می ترسیدم. از اتاق عمل می ترسیدم. وارد اتاق عمل که اتاق موحش و سبز رنگی بود شدم؛ از ترس لرزیدم. چند بار اومدم

اینجا اما ... من اون چند بار دکتر بودم، ولی الان ... نمی دونم زنده از این در بیرون می رم یا نه.

اشکام ریخت. سالار کنارم قدم بر می داشت که با صدای هق هقم برگشت سمتم و تعجب کرد:

- چیه؟ چی شده نسیم؟ دردت زیاده؟

ماسک رو از روی دهنم برداشتم:

- ن ... نه ... م ... من ... می ... تر ... سم.

لبخند تلخی زد:

- خانوم دکتر ما رو ببین؛ خوبه خودت هم پزشکی. خجالت بکش.
 خواست صاف بایسته که دستش رو گرفتم. با تعجب نگاهم کرد.
 - ا ... اگه ... حی ... ن ... عم ... ل ... مر ... دم ... کنار ... ما ... ما ... نم ...
 سرفه امون ادامه دادن رو بهم نداد و سالار ماسک رو روی دهنم گذاشت و با تحکم گفت:
 - تو هیچیت نمی شه نسیم. فهمیدی؟ هیچی!
 به دستم فشاری وارد کرد و ولش کرد. از تخت منتقلم کردن روی تخت عمل. دکتر بیهوشیمون که منو هم می شناخت، اومد
 و ماسک رو روی دهنم گذاشت و توی آخرین لحظه با دیدن چشمای آرام بخش و پر از اطمینان سالار چشمام بسته شد.

صداهایی توی سرم بود. نمی فهمیدم چی شده. چشمام باز نمی شد. صدای عمو و بقیه منو هوشیار کرد و فهمیدم زنده. قطره
 اشکی از چشمم چکید که روی همون چشمم قطع شد. چیزی روی چشمام بود که نمی فهمیدم چیه. باعث می شد نتونم
 چشمام رو باز کنم.
 خاله با گریه گفت:

- چرا بیهوش نمیداد سالار؟ می دونی چند روزه اینجاست؟ به من دروغ می گی بیهوش میاد.
 - ای وای! مادر من به خدا بیهوش میاد. علایمش خوبه، فقط خودش بیهوش نمیداد که اونم به موقعش میاد.
 - کی؟ پنج روز از عمل گذشته و این بچه هنوز تو بیهوشیه. غذا نخورده بچم؛ بین داره از لاغری می میره.
 صدای پوف سالار و در اتاق نشون می داد سالار رفته. تمام توانم رو جمع کردم و گفتم:
 - خا ... له.

- بیا! توهمم زدم. ای خدا بچمو بهت می سپرم. خودت کمکش کن بیهوش بیاد.
 - خا ... له ... من ... بیهوشم.

یه دفعه صدای افتادن صندلی و باز شدن در و فریاد خاله اومد که می گفت بیهوش اومد.
 اتاق پر از دکتر شد و تا شب یه عالمه ازم آزمایش و عکس گرفتن. تنها تو اتاق بودم که سالار وارد اتاق شد. با لبخند خسته
 ای نزدیکم شد و بالای سرم ایستاد و یه دستش رو روی پیشونیم گذاشت:
 - خوبی؟

خوب بودم؟ آره. چرا دستش رو برنمیداره. گرمای دستش داشت ...

- چت شده؟ چرا حرف نمی زنی؟ نکنه زبونتو توی اتاق عمل جا گذاشتی دختر؟

لبخندی رو لبم نشست که سالار با دیدنش ابروهایش رفت بالا:

- اگه می دونستم عمل و اومدن دزد به خونتون این لبخند رو این جور واضح می کنه؛ خودم میومدم دزدی! خندید. منم لبخندم بیشتر شد. سالار آروم لبخندش محو شد.

- خوشحالم، خیلی خوشحالم برات اتفاقی نیفتاد. پنج روز بیهوش بودنت داشت هممون رو می ترسوند. خدا رو شکر سالمی. نبضمو از روی میچ دستم گرفت و بعد از زدن سرم به دستم از اتاق رفت بیرون و منم با همون لبخند روی لب خوابم برد.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

برگه ی امضا شده رو دادم دست شاگری که نگاهش کرد و گفت:

- مبارک باشه خانم نیما.

- ممنون می تونم برم؟

- حتما، بفرمایید.

با خوشحالی از در مغازه رفتم بیرون رفتم و سوار ماشینم شدم و سمت خونه روندم.

یه هفته است از بیمارستان مرخص شدم. بیست روز بستری بودن خستم کرده بود. همین دیروز با کلی پی گیری خونه باغ به فروش رفت. نصف پول خونه رو ریختم به امور خیریه و نصفشم برداشتم برای خودم. با یه مقدارش یه خونه ی کوچیک نزدیک خونه ی خاله اینا خریدم. تقریباً صد و چهل متری بود و دو خوابه. توی یه آپارتمان ده طبقه ی تک واحدی. خیلی خوشگل و قشنگ بود. بقیه ی پول رو هم ریختم به حسابم.

تا شب همه ی وسایل رو انتقال دادم و وسایل اضافی رو هم سمسار ازم خرید. خوشحال بودم. سالار که فهمید گفت شب با مامانش و عمو میان کمکم. توی خونم در حال نظافت بودم و لبخند از لبم کنار نمی رفت. تغییراتم خیلی محسوس بود. چقدر لبخند زدن خوبه. حس می کنم دنیام رنگی شده. حس می کنم زندگی با تموم وجودش جواب لبخندامو داده می ده. ساعت از ده شب گذشته بود که زنگ در خونم زده شو. دکمه ی آیفون رو زدم و در آپارتمانم رو باز کردم. رفتم توی اتاق و روی تاپم ژاکتی پوشیدم و دستمالی هم که به سرم بسته بودم، باز کردم و همون کلاه ژاکت رو روی سرم گذاشتم.

لبخند زدم. من یه بارم همین کار رو کردم، وقتی سالار برای دعوت تولدش اومد خونه ام.

در باز شد و خاله با لبخند وارد شد و عمو هم پشت سرش. سالار نبود. نمی دونم چرا یه ذره حالم گرفته شد، ولی خیلی نه. باهاشون سلام علیک کردم و روم نشد از سالار بپرسم. اونا هم چیزی نگفتن. هر کدوممون مشغول کاری شدیم. من مشغول

شستن ظرف ها بودم، خاله داشت گوی های لوستر رو دستمال می کشید و عمو هم داشت برق ها و لامپ ها رو چک می کرد.

نیم ساعت گذشته بود که با صدای زنگ در از جام پریدم.

خاله: برو در و باز کن نسیم جون، حتما سالاره.

ظرف رو توی سینک گذاشتم و رفتم سمت در خونه. در رو که باز کردم بازم چهره ی شنگول سالار رو دیدم، منتهی گل و شیرینی دستش بود. داشتم نگاهش می کردم که با شیطننت گفت:

- مثل اینکه نمی خوای بذاری بیام داخل.

با لبخند از جلوی در کنار رفتم که اومد داخل و رو به روم ایستاد. گل و شیرینی رو به سمتم گرفت. از دستش گرفتم و با سلام علیکی به سمت پذیرایی راه افتادیم.

سالار که خاله و عمو رو در حال کار دید گفت:

- نگاه نگاه، چه سواستفاده گری هستی تو دختر! آخه مادر پدر من جون دارن ازشون کار می کشی؟

خاله: خودت لاجونی پسر، ما کجامون جون نداره؟

خندیدم و رفتم آشپزخونه. داشتم گل رو توی گلدون می داشتم که صدایی از پشت سکتی ام داد. برگشتم و دستم رو روی قلبم گذاشتم.

- ترسوندمت؟

- نه، حواسم اینجا نبود!

سالار ابرویی بالا انداخت و گفت:

- کجا بود؟

لبخندی زدم و در شیرینی رو باز کردم.

- خونه ی قشنگیه، مبارکت باشه.

- ممنون. امم، من عاشق این شیرینی هام.

سالار اومد جلو و کنارم ایستاد.

- منم همین طور.

لحنش جوری آمرانه بود که یه قدم رفتم کنار. نگاهش رو از چشمام نمی گرفت. نمی دونم چرا این جوری می کرد. قلب منم این وسط داشت برای خودش مسابقه ی دو می داشت. سرم رو پایین انداختم تا بیشتر از این چهره ی سرخ شده ام رو نبینم.

خدایا، من چرا این جور می شم؟ منی که این همه سال بدون حسی زندگی کردم. بین چطور احساساتم سر چیزای مسخره به غلیان میفته. خدایا، نمی خوام، حداقل الان نمی خوامش.

سالار هنوز ایستاده بود. در شیرینی رو گذاشتم و با قدم های بلند و محکمی رفتم بیرون و نفس عمیقی کشیدم. آروم باش دختر، آروم. چیزی نگفت که بدبخت، تو جنبه ات پایینه. آره چیزی نگفت. ولی اون نگاهش چی. اون لحنش؟! سرم رو محکم تکون دادم که افکار مسخرم بره کنار.

- خب خدا رو شکر قاطی هم کردی.

برگشتم سمتش. از اون نگاه ها خبری نبود. بهتر! کاملا صورتش جدی بود. این جوری بهتر بود. رو ازش گرفتم و بدون حرفی رفتم سراغ کارم.

اون شب تا ساعت دو و نیم خاله اینا خونه ام بودن و منم هم کار می کردم هم پذیرایی. این سالارم که جای کمک نشسته بود رو مبل و پاش رو رو پاش انداخته بود و هی دستور می داد اینو بیار اونو بیار. کلافه ام کرده بود. کارا که تموم شد رفتن و من همون جا روی مبل دراز شدم و سر یه دقیقه خوابم برد.

روزها از هم می گذشت و من هر روز بهتر و بیشتر با محیط اطرافم ارتباط برقرار می کردم. بازم لبخند و شیطونیام شده بود جزو ثابت صورت و شخصیتیم. خوشحال بودم که دارم برمی گردم به گذشته. البته در این راه تنها نبودم. دکتر روانشناسم خیلی بهم کمک می کرد. به هیچ کس نگفته بودم می رم پیش روانپزشک.

تغییراتم به قدری قابل مشاهده بود که همه توی بیمارستان می فهمیدن و دیگه باهام رسمی و جدی نبودن و همش می گفتیم و می خندیدیم. رابطه ام با خانواده ی خاله اینا خیلی خوب شده بود، همین طور با سالار. خیلی با هم صمیمی شده بودیم و من همون طور که از این صمیمیت خرسند بودم، به همون اندازه هم ازش می ترسیدم.

نزدیک عید نوروز بود و همه در تکاپوی مرخصی گرفتن بودن. بالاخره همه می خوان با خانواده هاشون برن مسافرت. منم که بیکار، همون بمونم بیمارستان بهتره.

بیست اسفند بود که رفتم توی بخش دیدم یه سری دکتر و پرستار ایستادن و حرف می زنن؛ رفتم نزدیک و خودم رو به زور توی جمعشون جا کردم.

- اینجا چه خبره؟

دکتر یعقوبی: فعلا معلوم نیست با درخواست هامون موافقت بشه یا نه.

همشون داشتن حرف می زدن. یکی می گفت شوهرم ناراحت می شه با فامیلاش نریم مسافرت. یکی می گفت زنش از دستش شکیه که یه روزم خونه نمی مونه. خلاصه هر کس در حال گلایه بود. از جمعشون جدا شدم و رفتم سمت اتاق عمو. در زدم و وارد شدم.

سالار و دکتر نیلی هم بودن. دکتر نیلی درست کنار سالار نشسته بود و فاصله ی خیلی کمی با هم داشتن. یه لحظه با چشمای گردم نگاهشون کردم که دیدم سالار که عین خیالش نیست و نیلی هم هی در حال نزدیک شدن بهشه. عمو هم سرش توی کامپیوتر بود. سلامی کردم و نشستم تا کار نیلی تموم بشه.

نیلی: نسیم جان شما هم مرخصی می خوای عزیزم؟

- نه گلی جون.

نیلی سری تکنون داد و آهانی گفت و روشو به سمت سالار کرد که می تونم بگم توی حلقش بود. عصبی شده بودم.

نیلی: سالار خان شما نوروز چه برنامه ای دارید؟

سالار لبخندی زد:

- برنامه ی خاصی ندارم.

حرصم گرفته بود. لبخند تحویلش می ده! خون خونمو می خورد. بدون توجه به اینکه دارم توی خودم اعتراف می کنم، با این

حرکاتم. اعتراف شیرینی بود، اما من نباید قبولش کنم. خودم رو زدم به اون راه. سعی کردم بهشون نگاه نکنم.

رو کردم به عمو و گفتم:

- عمو جون من می تونم به جای دو نفر که مرخصی می رن بایستم. می خوام با مرخصی آقای یعقوبی و خانم بهشتی موافقت

کنید، شرایطشون کمی فرق داره. من می تونم جاشون باشم.

عمو برگشت سمتم و لبخندی زد و گفت:

- نیازی نیست عزیزم. من برای مرخصی همه ی پرسنل بیمارستان برنامه ریزی کردم، تا ظهر می زنم روی برد. همه به اندازه

ی خودشون.

نیلی لبخندی عشوہ ای زد و گفت:

- نسیم جون یعنی شما نمی خوای عید کنار خانوادت باشی؟ دوست نداری با پدر مادرت بری مسافرت؟

رو کرد سمت سالار و با ناز مخصوصی گفت:

- درست نمی گم سالارخان؟

سالار هیچ حرکتی نکرد، فقط نگاهش به من بود. عمو هم نگران به من نگاه می کرد. می خواستم خودم رو خونسرد نشون

بدم، ولی نشد و چشمام اشکی شد، ولی نریخت. با بغض گفتم:

- پدر و مادر من فوت شدن گلی جون.

نیلی قیافه ی ناراحتی به خودش گرفت که ظاهری بود:

- آخی، کی؟

- هشت سال پیش.

- وای، چه غم انگیز. پس برای همینه تا الان نتونستی ازدواج کنی عزیزم؟

چشمام گرد شد.

- ببخشید گلی جون، ولی این دو تا چه ربطی به هم داشتند؟

- اختیار داری عزیزم. ما یه فامیل داریم شرایطش مثل شماست. بنده خدا هر کس پا پیش می ذاره وقتی می فهمه دختره پدر

و مادر نداره، دیگه پیداشون نمی شه، الانم بیچاره سی و هشت سالشه و تنها زندگی می کنه.

خون خونمو می خورد. هیچ صدایی از کسی نمیومد. همه توی بهت حرفای گلی بودیم. به نظر حرفاش خیلی برای جمع ما مسخره بود؛ ولی هر چی بود همه داشتن فکر می کردن. هر چی فکر کردم نتونستم حرفی که لایقشه رو بزنم. بلند شدم و با اقتدار رفتم سمتش و درست رو به روش ایستادم:

– از آدمای بی سواد این حرفا بعید نیست. تقصیر اون دختر نیست که خدا پدر و مادرشو ازش گرفته. ولی موندم شما چرا این حرف رو قبول داری و عنوانش می کنی گلی جون؟ در ضمن اگر این حرفا درست باشه، حاضرم تا آخر عمرم تنها باشم تا اینکه به زور عشوه خودم رو به کسی بچسبونم.

چشماس سرخ شد:

– منظورت چیه؟

خوشحال بودم تونستم حالشو بگیرم. چهره ی خونسردی گرفتم و گفتم:

– منظور خاصی نداشتم. شما چرا بهت برخورد؟ نکنه به خودتم شک داری گلی جون؟

گلی سعی کرد لبخند بزنه:

– نه. راستش فکر کنم درست می گی.

لبخند بدجنسی زدم و از جلوش رفتم کنار و نگاه معنی داری به گلی و سالار انداختم. با پوزخند گفتم:

– من می رم. خوش باشید.

با قدم های محکم رفتم بیرون و به پشت در تکیه دادم:

– خدایا شکرت که خوار نشدم و جوابشو دادم. ولی ... ولی یه لحظه هم سالار و نیلی که با فاصله ی نزدیک هم نشسته بودن از جلوی چشمم کنار نمی رفت. رفتم سمت آسانسور و اون روز هم مثل باقی روزها تموم شد.

بالاخره عید نوروز هم رسید. فردا سال تحویل. خیلی خوشحال بودم. تلفن خونم زنگ زد. ساعت از یازده شب گذشته بود. تعجب کردم. گوشی رو برداشتم:

– بله؟

سالار: سلام نسیم.

– سلام.

هنوز اون قدری راحت نبودم که اسمشو صدا کنم.

– نسیم مامان گفت برای سال تحویل اینجا باش.

– ممنون. از خاله تشکر کن، ولی من همیشه سال تحویلا می رم پیش پدر مادرم. ولی بعدش قول می دم بیام.

- اول سالی بهشت زهرا؟
- اشکالی داره؟
- نه خب، ولی ...
- حرفشو بریدم.
- این برنامه ی هر سال تحویل منه، هر سال اون موقع کنار پدر و مادرم هستم.
- باشه اصرار نمی کنم. مراقب خودت باش و حتما بعدش بیا اینجا.
- باشه، خداحافظ.
- به امید دیدار.
- تلفن رو که قطع کردم تپش قلبم هم یواش شد.
- سفره هفت سینی که روی میز ناهارخوری چیده بودم رو نگاه کردم و لبخندی زدم. عکس بابا و مامان هم توش بود:
- عیدمون مبارک.

- سریع لباسای معمولی پوشیدم و وسایل رو برداشتم و رفتم سمت مزار پدر و مادرم. به امامزاده که رسیدم وسط قبرشون نشستم و دستامو روی قبراشون گذاشتم:
- سلام مامان، سلام بابا. عیدتون مبارک. هشتمین باریه که سال تحویل اینجاایم. دلم براتون تنگ شده. دلم برای اون روزها تنگ شده. مامان منو می بینی؟ می بینی دارم برمی گردم به زندگی. خوبه؟ بابا چرا منو تنها گذاشتید؟ چرا؟ داشتم همین طور حرف می زدم که کسی از پشت صدام زد.
- نسیم خانم؟! با تعجب برگشتم عقب و شوکه شدم. فرهود! اینجا؟ داشتم با تعجب نگاهش می کردم که جلو اومد و نزدیکم نشست و به سنگ قبر نگاه کرد.
- متاسفم، من نمی دونستم. خدا رحمتشون کنه.
- سرم رو پایین انداختم:
- ممنون.
- حرفی نزد که سرم رو بالا بردم:
- شما چرا اینجاایی؟
- یکی از دوستان اینجااست. چند تا سنگ اون ورتره.

سری تکنون دادم.

- خیلی سخته؟

فهمیدم منظورش تنها بودنمه.

- خیلی؟ از خیلی اون ورتتر.

- شما هم پزشکید؟

- بله.

- تخصصتون چیه؟

- مغز و اعصاب.

- خوشحالم که حالتون بهتره. وقتی خاله رو آوردم بیمارستان، با دیدن سر و صورت خونین و مالیتون داشتم سخته می کردم.

لبخندی زد:

- فکر نمی کردم یه روز از یه دختر اون جوری کتک بخورم.

- آره. سالار بهم گفت دزده دختر بوده.

سکوتی موقت ایجاد شد و کلافگی من بیشتر.

- اگه اجازه بدید من برم دیگه.

- منزل می رید؟

- نه، خونه ی عمو می رم.

فرهود لبخندی زد:

- منم دارم می رم اونجا. می شه منم ببرید؟

تعجب کردم:

- شما مگه ماشین ندارید؟

- چرا، فرشته برداشته.

نمی دونستم قبول کنم یا نه که گفت:

- اگه مزاحمم با تاکسی می رم.

توی رو درباستی قبول کردم. سوار شدیم و راه افتادم. پخش رو روشن کردم که زیاد حرف نزنه.

توی راه یادم افتاد برای خونه ی خاله اینا، برای خودم لباس برداشتم. با ناراحتی پوفی کشیدم که فرهود نگاهم کرد، ولی من

صدای پخش رو بیشتر کردم تا حرفی نزنه.

کلافه بودم. دوست نداشتم فرهود توی ماشینم باشه. به خونه ی عمو که رسیدیم در باز شد و با ماشین رفتم داخل. سالار با یه تیشرت و گرمکن ورزشی اومد توی حیاط و با دیدن فرهود که از ماشین من پیاده می شد، ابروهایش رفت بالا. معمولی باهامون سلام علیک کرد و عید رو تبریک گفت. ولی از چشمش سوال می ریخت بیرون.

وارد سالن که شدیم با همه روبوسی کردم و سال نو رو تبریک گفتم که دیدم بله، بازم این کوالا آویزون سالار شده. منظورم از کوالا همون فرشته بود. ای خدایا، سر کار باید نیلی رو تحمل کنم، اینجا هم این رو.

آخه باز فقط آویزونی بود یه چیزی؛ تیپش داشت چشم درمیاورد. یه تاپ خیلی باز تنش بود با جین مشکی، که یه وجب بالای میج بود. حرصم گرفته بود.

خاله: نسیم، فرشته، بیاید کمک میز رو بچینیم.

فرشته مثل برق رفت و من با لبخندی از حرکت بچگونش بلند شدم که سالار صدام کرد. ازم خواست برم بالا و گفت کارم داره. پشت سرش رفتم که وارد اتاق همیشگی شد و در رو پشت سرمون بست. یه آن از چشمای شیطونش ترسیدم، اما فقط یه لحظه بود؛ چون من به سالار اطمینان داشتم.

اومد جلو و درست توی یه قدمیم ایستاد و گفت:

- فرهود چرا با تو بود؟

لحنش نه تنها شوخ نبود، بلکه برخلاف چهره ی متظاهرش کمی خشم هم داشت.

- چطور؟

- جواب منو با سوال نده خانم دکتر!

- توی امامزاده دیدمش. گفت فرشته ماشینشو برده و ازم خواست برسونمش. منم ناچار قبول کردم.

- چرا امامزاده بود؟

- فکر کنم گفت یکی از دوستاش اونجا خاک شده.

- اوهوم.

کمی توی سکوت همو نگاه کردیم که خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم.

- لباسات رو عوض کن بیا پایین.

داشت در رو باز می کرد که سریع گفتم:

- یادم رفته لباس با خودم بیارم، لباس زیر مانتوم مناسب نیست.

برگشت و شیطون نگاهم کرد. اومد سمتم و نزدیکم ایستاد.

وای، خب یه کم برو عقب تر. مجبوری این قدر بیای جلو؟ من جنبه ندارم!

یه قدم رفتم عقب که خندید و فاصله رو طی کرد. لبخندی زدم که صدای خندش رفت بالا.

- لبخند نزن که الان وقتش نیست.

با همون لبخند گفتم:

– مگه الان چشمه؟

– یه اتاق ...

حرفش رو قطع کرد. خندم قطع شد. با بهت نگاهش کردم. نگاهی به چشمام کرد و بعد بلند زد زیر خنده.

با تعجب نگاهش می کردم که همون جور با خنده رفت سمت دیگه ی اتاق و از توی کشو چیزی در آورد، اومد نزدیکم و گذاشتش روی شونم و آروم رفت بیرون و در رو بست.

دست دراز کردم و جسم روی شونم رو برداشتم، که همون پیراهن و ساپورتی که برام خریده بود رو دیدم. به گیجی خودم خندم گرفتم و مانتو و تاپ زیرش رو در آوردم و پیراهن رو با ساپورتش پوشیدم. شالم هم شل روی سرم انداختم.

راضی از تیپم دست و صورتم رو هم شستم و رفتم پایین. میز تقریباً چیده شده بود. فرهود با دیدنم لبخندی زد. نمی دونم چرا این پسر اصلاً به دلم نمی شینه. جوابی به لبخندش ندادم و کنار خاله نشستیم. سالار هم نگاهی بهم کرد و بعد سرش رو کرد طرف دیگه. بعد از من عمو هم اومد و میز کامل شد.

غذا رو که خوردیم من مشغول شستن ظرف ها شدم و همه تقریباً رفتن توی سالن. همین جور در حال شستن، آهنگی زمزمه می کردم که دستی روی شونم قرار گرفت. اون قدر توی حال خودم بودم که از ترس یه متر پریدم هوا و برگشتم عقب. فرهود رو با چهره ی ترسیده دیدم.

اخم کردم:

– چرا این کار رو کردید؟

– من مقصر نیستم به خدا. چند بار صداتون کردم جواب ندادید، مجبور شدم.

حرفش رو قطع کردم:

– مجبور هم شدید دیگه این کار رو نکنید.

– باشه، فقط لیوان می خواستم.

لیوانی دستش دادم و رومو برگردوندم. حرصم گرفته بود از خودم.

ظرف ها که تموم شد رفتم توی سالن و دیدم عمو و خاله دارن می رقصن. لبخندی بهشون زدم. پدر و مادر منم بعضی وقتا روز های اول عید با هم می رقصیدن. توی حال خودم بودم که با دیدن سالار و فرشته در حال رقص با همدیگه نفسم برید.

نه، نمی تونم ... نمی تونم این صحنه رو ببینم.

با اینکه با خودم می گفتم نمی تونم، ولی چشم ازشون بر نداشتم. من باید ببینم تا این حس نو شکفته ی توی قلبمو از بین ببرم، تا بازم شکست نخورم.

نگاه کردم؛ در کمال بی رحمی این صحنه های دلخراش رو به چشمام رسوندم تا به قلبم برسونه.

سالار و فرشته با لبخند با هم می رقصیدن. توی یه لحظه چرخ زدن و سالار نگاهش به من افتاد. لبخندش رفت و با ابروهای بالا نگاهم کرد.

چشم ازش نگرفتم. هر چی غم و ناراحتی بود ریختم توی نگاهم. چشم از هم نمی گرفتیم. با دستی که جلوم گرفته شد چشم از سالار گرفتم و به فرهود نگاه کردم.

- افتخار یه دور رقص رو به من می دید؟

این چی می گه؟ خدایا! من و رقص؟! اونم با فرهود! مگه نمی بینه من دختر معتقدیم؟ مگه نمی بینه من حتی دستم بهش نمی دم، چه برسه به رقص!

با بغض گفتم:

- من نمی رقصم.

بلند شدم و با قدم های بلند رفتم طبقه ی بالا. وارد اتاق شدم و در رو بستم. روی تخت نشستم و سرم رو توی دستام گرفتم. نه، خدایا! تحمل اون صحنه ها یه کم برام زیادی بود. کاش نگاه نمی کردم. کاش لبخند روی لب های سالار رو نمی دیدم. کاش ...

توی حال خودم بودم که یه دفعه در بدون زدن باز شد. توی جام سیخ نشستم. سالار با بهت نگاهم می کرد؛ معنی نگاهش رو نمی فهمیدم. خودش رو بهم رسوند، جلوم نشست روی زمین و گفت:

- نسیم؟! این اشکا واسه چیه؟

تعجب کردم. مگه من گریه کرده بودم؟ خودم رو نباختم و گفتم:

- سرم درد می کنه.

نفسش رو داد بیرون.

- ترسوندیم دختر! زودتر بگو دیگه، فکر کردم چی شده حالا!

توی دلم پوزخندی بهش زدم. به چشماش نگاه کردم که یاد رقصش با فرشته افتادم. با اینکه رو به روی هم می رقصیدن و فقط کمی دستشون با هم برخورد داشت، اما بازم برای من زیاد بود. چشم از چشمش گرفتم؛ این نگاه برای من نبود؟! - نسیم؟!

اون قدر آمرانه صدام زد که مسخ شدم، ولی همون جور سر پایین بود، گفتم:

- هوم!

- نمی خوای عیدی منو بدی؟

با بهت سرم رو بالا بردم و یه دونه زدم توی سر خودم. سالار با تعجب گفت:

- چی شد؟ چرا خودزنی می کنی؟

- یادم رفت برای خاله و عمو عیدی بخرم!

سالار خندید:

- منو یه دفعه نگه بینشون؛ خجالت نمی کشی تو؟ من یادت انداختم بعد تو می گی فقط می خواستی برای اونا بخری؟

خندم گرفته بود ولی موضعم رو حفظ کردم و گفتم:

- من به چه مناسبت برای شما باید عیدی بخرم؟

بلند شد و ایستاد. سرم رو بالا بردم ببینمش؛ دستش رو توی جیبش کرد و جعبه ی کوچیکی بیرون آورد و بعد از مکثی به سمتم گرفت:

- به همون مناسبتی که من برای تو عیدی خریدم.

با تعجب نگاهش کردم.

- این چیه؟

- عیدی تو!

اومد جلوم ایستاد و توی دستم گذاشت. بازش کردم، چشمام زد بیرون. یه سکه بود، یه گوشواره، یه سنجاق سر خوشگل. سرم رو بالا بردم و با بهت نگاهش کردم.

- این ... خیلی ... زیاده!

- ارزش شما خیلی بالاتر از این هاست.

غرق جملش بودم که دستش رو آورد جلو و سنجاق سر رو برداشت و جلوم نگه داشت.

- بزن به جلوی موهاش و چتری هات رو باهاش جمع کن.

خدایا! منو این همه خوشبختی محاله!

سنجاق رو گرفتم و زدم به موهام؛ نگاهی به موهای بالا رفتم انداخت و لبخندی زد:

- خوب شد!

- شرمنده، من یادم نبود کادو ...

حرفم رو قطع کرد.

- من شوخی کردم نسیم؛ همیشه بزرگ تر به کوچیک تر کادو می ده.

- مرسی ... خیلی مرسی!

- نمی خوامی بگی چت شد اومدی بالا؟

یاد رقصش افتادم که بازم اخمام رفت توی هم. سالار خندید:

- ای بابا، این همه رشتَم پنبه شد!

پشت چشمی برایش نازک کردم و رفتم جلوی آینه و گوشواره های خودم رو درآورد و گوشواره ی اهدایی سالار رو به گوشم که از شال شلّم زده بود بیرون، انداختم. خیلی خوشگل بود. یه گل ساده ی پنج برگ با یه تک نگین وسطش که چسبیده بود به گوشم؛ خیلی خوشگل بود.

داشتم توی آینه براشون ذوق می کردم که سالار خندون پشتم ظاهر شد.

- حداقل بذار من برم بعد این قدر ذوق کن کوچولو!

- چرا؟ مگه ذوق کردن ایرادی داره؟ من همیشه از کادو گرفتن ذوق می کنم.

بازم خندید و آروم از اتاق رفت بیرون؛ منم بعد از کمی رفتم پایین.

همه نشستند بودن و در حال خوردن میوه بودن. فرشته هم کنار سالار نشسته بود؛ فرهود کنار خاله بود و داشتن آروم حرف می زدن. نمی دونم چرا حس کردم روی صحبتشون با منه، آخه همین که من اومدم خاله نگاه معنی داری به من و فرهود کرد. اهمیتی ندادم و کنار عمو نشستم، ولی درونم غوغایی بود. من این نگاه های معنی دار رو نمی خوام! اعصابم از نگاه های زیر زیرکی فرهود و حرفای یواش خاله خرد شده بود. حتی سالار و فرشته هم مشکوک نگاهشون می کردن. ساعت از چهار گذشته بود که کلافه بلند شدم.

- خاله با اجازتون من دیگه برم.

- مگه می ذارم! امسال عید رو کامل خونه ی ما هستی.

چشمم گرد شد و بلند گفتم:

- چی؟

عمو: من گفتم، قراره سیزده روز عید رو خونه ی ما بمونی.

- نه، نه عمو! مزاحمتون نمی شم. باور کنید تعارف نمی کنم، ولی درست نیست من ...

خاله: حرف روی حرف من نیار دختر! وقتی می گم باید بمونی یعنی باید بمونی، چه معنی داره یه دختر عید رو تنها بمونه! عیدا تهران خلوت و ناامن می شه، نمی تونم ولت کنم به امون خدا.

- خاله من بچه نیستم و از هیجده سالگی همین جور بوده وضعم.

- امسال فرق داره؛ امسال تو ما رو داری و قبولمون کردی. دیگه نمی ذارم تنها باشی. توی این هشت سالم نیومدم چون خودت نخواستی. یادت رفته تلفنایی که ...

بین حرفش پریدم.

- منو شرمنده نکنید خاله؛ می دونم، همه ی کارام یادمه!

- پس روی حرفم حرف نزن!

با چشمای ناامید نگاهش کردم. بعد مظلوم کردم خودم رو و به عمو نگاه کردم؛ فایده ای نداشت، نگاه بدبختم رو به سالار دوختم که خندید ... بلند خندید!

- از من نخواه. این مادر ما منو توی سی سالگی مجبور به تبعیت می کنه، می خوام تویی که ... راستی تو چند سالت؟
 می دونستم می خواد جو رو عوض کنه و با خنده همه ی حرفاش رو می زد. حرفی نزد و حرصی نگاهش کردم. لبخند
 بدجنسی زد و شونه هاش رو بالا انداخت. ناامید گفتم:
 - پس من برم حداقل لباسام و چند تا وسیله ی ضروریم رو بیارم.
 خاله: تنها نرو.

- خاله!

با فرهود برو زودم بیا.

چشمم زد بیرون. سالار و فرشته هم با تعجب به خاله نگاه می کردن. همون جور با بهت یه نگاه به سالار و فرشته بعد به
 فرهود انداختم. فرهود سرش رو مثل بچه دبستانیا انداخت پایین؛ حس خوبی نداشتم! دوست داشتم از اون محل فرار کنم. با
 قدم های سستی رفتم بالا توی اتاق، شالم رو در آوردم و همین طور اون پیراهن و ساپورت رو. تاپم رو پوشیدم و مانتوم رو
 برداشتم و تنم کردم که در بدون زدن باز شد و سالار با اخم وارد شد. نگاهش بهم که افتاد؛ چند ثانیه ای روم زوم کرد که تازه
 فهمیدم خاک بر سرم شالم سرم نیست. بی آبرو شدم رفت! سریع پریدم روی تخت و شال رو برداشتم و انداختم سرم. سالار
 نگاهش به زمین بود و اصلا حواسش به من نبود. خیالم کمی راحت شد. یه دفعه گفتم:

- به نظرت مامان چه نقشه ای توی سرشه؟

منم ناخوداگاه گفتم:

- نمی دونم، ولی هر چی هست اصلا از این نقشه خوشم نمیداد!

سالار زمزمه کرد:

- منم همین طور!

- چیزی گفتی؟

سالار با هول محسوسی گفت:

- نه نه!

ولی من شنیدم و به روی خودم نیاوردم و دگمه های مانتوم رو بستم. یه دفعه یه نقشه ی شومی توی فکرم نقش بست؛ می
 دونم چشمم برق می زد. سالار که نگاه شیطونم رو دید، خندید و گفت:

- چی توی اون کلتکه که این جور داری ذوق مرگ می شی؟

- یه چیزی که تنهایی از پشش برنميام!

- خطر مرگ توسط مامانم توش باشه من نیستم، گفته باشم!

- اتفاقا هست، ولی مجبوری کمکم کنی.

سالار ابرویی بالا انداخت و گفت:

- چرا اون وقت؟

- چون من می گم؛ بیا بشین یه دقیقه.

هر دو با فاصله روی تخت نشستیم. چند لحظه ای نقشم رو توی ذهنم مرور کردم و بعدش بشکنی زدم که سالار یه متر پرید هوا.

سالار: ای خدا تو رو نکشه! این چه کاریه؟

- یافتم!

- بگو بینم.

- تو می ری پایین می شینی به حرف زدن با فرهود، منم از در پشتی می زنم بیرون کسی نفهمه؛ بعد که رفتم زنگ می زنم به تو و می گم حال یکی از دوستانم بد شد و زودی زدم بیرون و از طرف من از بقیه معذرت بخواه.

- اون وقت اسم این دوست فرضی چیه؟

- من چه می دونم! فکر کن عسل.

- به به، چه شود.

می دونستم شوخی می کنه، با حرص و آروم گفتم:

- زهرمار!

سالار خندید:

- شنیدما!

- منم گفتم بشنوی دیگه!

- چرا نمی خوای با فرهود بری؟

- نمی دونم، حس بدی دارم. من همیشه حسام درسته؛ نه اینکه فرهود پسر بدی باشه ها، نه! من حسم از این اتفاق بده.

سالار سری تکون داد:

- باشه برو دارمت!

ته دلم چنان ذوقی کردم که نگو. سریع کیفم رو برداشتم.

- فکر کنم باید بدون ماشین برم. چون از صداش همه می فهمن.

سالار دست توی جیبش کرد و سوییچی داد دستم.

- ماشین من بیرونه؛ فقط خیلی مراقب باش. مشکلی پیش اومد سریع بهم زنگ بزن.

لبخندی زدم.

- ممنون که کمکم می کنی.

- کمکت می کنم چون منم مثل تو از این قضیه بوهای خوبی به مشامم نمی رسه؛ حالا برو.

از حرفش تعجب کردم ولی فرصت رو از دست ندادم و سریع زدم بیرون. هنوز پنج دقیقه نگذشته بود که خاله زنگ زد و نقشه ی کذایی رو براش توضیح دادم. یعنی اینکه حال دوستم خوب نبود و دارم می رم پیشش؛ خاله هم گفت ایرادی نداره ولی شب زود برم خونه. رسیدم خونه و روی مبل ولو شدم و از خنده مُردم؛ الان قیافه ی فرهود دیدنیهِ! واسه ی من نقشه می ریزه! معلوم بود حرفای زیر زیرکیش با خاله بودار بود که خاله می خواست با من بفروستش.

صدای اس ام اسم بلند شد که دیدم سالاره. سریع بازش کردم.

«نسیم، این فرهود بدبخت پنجر شد. خداییش دلم براش سوخت، این قدر کنف شد بچم که خدا می دونه!»

از لحن حرفای اس ام اسش خندم گرفت. جوابش رو فرستادم.

«منم همین رو می خواستم؛ مرسی بازم.»

دیگه جوابی نداد که کنف شدم. مشغول کارای خونه شدم؛ خونه رو کلی تمیز کاری کردم و تا ساعت نه شب کارام رو طول دادم که وقتی رفتم خونه ی خاله، فرهود اینا دیگه نباشن. کل پنجره ها رو چک کردم. آب و گاز خونه رو قطع کردم و خلاصه همه ی نکات امنیتی رعایت شد.

سریع چمدونی برداشتم و یه سری لباس مناسب، شال و حوله و ... برداشتم. داشتم می رفتم که یاد گلدون شمعدونیم افتادم؛ تازه خریده بودمش. اونم برداشتم و سوار ماشین شدم و نیم ساعته رسیدم که دیدم آخیش فرهود اینا نیستن!

سالار لحظه ی ورودم چشمکی بهم زد که حس کردم خاله دید، ولی چیزی نگفت. به همون اتاق همیشگی رفتم و لباسام رو توی کمد چیدم. حوله رو هم برداشتم و رفتم حمام؛ یه دوش کوتاه گرفتم و زدم بیرون. تونیک لیمویی رنگی پوشیدم با شلوار ساده ی گشاد سورمه ای رنگ نخی. شال نخی سورمه ایم رو هم سرم کردم و رفتم بیرون. خاله که منو دید گفت:

- عافیت باشه.

عمو: موهات رو خشک کن عزیزم، هوا کمی سرده.

- چیزیم نمی شه عمو، عادت دارم.

سالار با حرص نگاهم کرد.

عمو ساعت یازده بود که رفت بخوابه؛ سالار هم خواست بره که با صدای خاله ایستاد:

- سالار بشین چند لحظه.

سالار با نیم نگاهی به من با تردید نشست. خاله رو به من گفت:

- چرا؟

مونده بودم چی می گه؛ حس می کردم قضیه رو فهمیده ولی نباید یه دستی بخورم.

- چی چرا خاله جون؟

- نقشه ی شومتون برای دور زدن فرهود!

از تعجب ابروهام رفت بالا؛ خاله نگاهی به سالار کرد.

- ظهر داشتم میومدم بالا که صداتون رو شنیدم. پس انکار نکنید و بهم دلیل بدید به جای سکوت؟! سالار شرمنده مادرش رو نگاه کرد. تعجب کردم این پسر چقدر از مادرش حساب می بره! ایول به خاله با این بچه بزرگ کردنش. لب هام باز شد.

- خاله شرمنده؛ من آقا سالار رو مجبور کردم باهام همکاری کنه.

- من دنبال مقصر نیستم نسیم؛ دلیل؟ چرا با فرهود نرفتی؟

یه دفعه گفتم:

- ازش خوشم نمیداد!

خاله هم نه گذاشت و نه برداشت یه دفعه گفت:

- برعکس، فرهود دوستت داره و امروز تو رو از من خواستگاری کرد.

دهنم باز موند. سالار رو دیدم که اخمی عمیق روی صورتش بود. نمی دونم چرا با دیدن اخمش لبخند روی لبم نشست.

خاله ادامه داد:

- پسر خوبیه، دوست دارم بیشتر باهاش آشنا بشی و اجازه بدی به موقع خانوادش برای صحبت بیان.

لب هام انگار به هم دوخته شده بودن. خاله حق نداشت منو مجبور به کاری کنه؛ داشتم به تحمیل فرهود فکر می کردم که خاله لبخندی زد و گفت:

- نترس نسیم جان، من مجبورت نمی کنم. اونا میان، حرفاتون رو می زنید و اگه نخواستی رد کن؛ ولی ازم نخواه بدون دلیل این کیس خوب رو از جلوت بردارم.

از جاش بلند شد و رفت اتاقشون. با چشمای گرد داشتم جای خالی خاله رو نگاه می کردم که صدای پوزخند سالار رو شنیدم.

- فرهود یه دل نه صد دل عاشق شده؛ باید از نگاه هاش می فهمیدم.

حرفی نزدم و فقط نگاهش کردم. نگاهم کرد و با حرص گفت:

- چیه؟ اون قدر ذوق کردی زبونت بند اومد؟! تازه فهمیدم داره اشتباه فکر می کنه. زبونم باز شد.

- تو که می دونی ازش خوشم نمیاد سالار؛ چرا بهم طعنه می زنی؟! سالار کلافه پوفی کشید؛ دستش رو محکم بین موهاش فرو برد و بلند شد. تا دم پله ها رفت، یک دفعه برگشت سمتم و گفت:

- منم از این پسر و خانوادش اصلا خوشم نمیاد!

و سریع رفت بالا.

همه چی با حرفش یادم رفت؛ همه ی حرفای خاله و خواستگاری فرهود! همه یادم رفت و فقط یه جمله توی مغزم وول می خورد. «از خانوادش بدم میاد!» یعنی از فرشته خوشش نمیاد؟

و لبخند عمیقی که روی لبم اومد رو نتونستم هیچ جوهره جمعش کنم.

تنها توی سالن بودم و فکرای خوب به سراغم میومد؛ پس سالار فرشته رو نمی خواد!

نور امیدی به قلبم اومد که باعث شد دستم بره سمت گوشوارم؛ بهترین هدیه ی عمرم بعد از کادوهای مامان و بابا بود. خیلی دوستش داشتم!

اون شب با کلی فکرای خوب خوابیدم، ولی از طرف دیگه هم از پیشنهاد فرهود ناراحت بودم. یه جورایی دوست نداشتم اصلا باهاش حرف بزنم؛ ولی چه کار کنیم، خاله هنوزم مثل قدیما فکر می کنه باید حرف اولو آخر رو بزنه! البته درسته جواب رو سپرده به خودم و توی جوابم دخالتی نداره، ولی همینم رو هم من نمی خواستم که بیان برای حرف زدن و خاله اصرار می کرد رو دوست نداشتم.

صبح که بیدار شدم ساعت ده و نیم بود. سریع حاضر شدم و رفتم پایین؛ همه داشتن صبحونه می خوردن. سلامی کردم و نشستم. داشتم لقمه ی اول رو توی دهنم می داشتم که خاله گفت:

- فرهود با من حرف زد. گفته تو رو دوست داره و می خواد بعد از هفته ی اول عید با خانوادش بیان برای صحبتای اولیه. شوکه نگاهش می کردم.

سالار: مامان شما چرا اصرار دارید این قدر؟

- من اصرار ندارم. فقط می خوام نسیم فرصت های خوب رو از دست نده.

سالار پوزخندی به حرف مادرش زد. منم مثل خنگا نگاهشون می کردم.

خاله: امروز عصر هم می ریم شمال.

عمو: کیا هستن؟

خاله: همه!

سالار: همه، کیان مامان؟

خاله: دایی هات، عمه و شوهرش و پسرش، و دو تا خاله هات و بچه هاشون.

سالار نیشخندی زد:

- پس هدف آشناییه!

خاله چشم غره ای به سالار رفت.

- نخیرم! چرا اینو می گی؟

- یادم نمیاد خاله ها عید رو بیان ویلای شمال.

- چه می دونم والا! این قدر منو به حرف نگیر پسر.

دیگه حرفی جز حرفای معمولی زده نشد، ولی توی دل من استرسی عجیب بود؛ اصلا دوست نداشتم برم شمال. یه دفعه گفتم:

- من نمی تونم بیام شمال.

عمو اخمی کرد.

خاله: یعنی چی؟

- خاله. جمعتون یه جمع خانوادگیه، درست نیست من بیام.

سالار با شیطننت گفت:

- مثل اینکه نمی دونه اینجا چه خبره!

عصبی نگاهش کردم که ابرویی بالا انداخت. حرصم گرفته بود.

عمو: همراه ما میای عزیزم. اونجا خیلی زود همه باهات صمیمی می شن. کسی غریبه نیست، فامیل هامون خون گرم!

کمی دیگه هم مخالفت کردم که بازم اونا رو حرفشون موندن و من مجبور شدم باهاشون برم.

هر چی لباس آورده بودم بازم ریختم توی چمدونم. با حرص روی تخت نشستم و سرم رو توی دستم گرفتم و داشتم به خودم فحش می دادم که در باز شد.

سرم رو بالا آوردم و سالار رو دیدم. با عصبانیت گفتم:

- اینجا بیمارستان یا اتاق خودت نیست! در بزن، بعد بفرما داخل.

لبخند حرص دربیاری زد.

- یه بارم گفتم، برای ورود به اتاق خودم نیازی به در زدن نیست!

- بفرمایید؟

- حاضری؟

به چمدون اشاره کردم.

- می بینی که!

- اوه اوه اعصاب معصاب نداریا! خودت رو درمان کن؛ خدا رو شکر دکتر اعصابم که هستی!

جیغ خفیفی کشیدم و با ناله گفتم:

- خواهش می کنم برو بیرون؛ اصلا حوصله ندارم.

نمی دونم چی توی چهرم دید که بدون حرفی سریع رفت بیرون. مات موندم، چرا همچین کرد؟!

کلافه بودم و با این سفر کلافه تر شدم. یه ربع بعد خاله استارت رفتن رو زد و قرار شد همگی با ماشین عمو بریم که سالار

مخالفت کرد و گفت خودش با ماشین خودش می ره. سوار ماشین عمو که شدم سالار کنار ماشین نگه داشت و به عمو گفت

بذاره من با اون برم خوابش نبره. نمی تونم بگم چقدر خوشحال شدم، فضای ماشین عمو خیلی کسل کننده و مُسین بود! سریع

پریدم پایین و رفتم سوار ماشین سالار شدم و کنارش نشستم. سالار به حالت عجله ای من خندید و راه افتاد.

حرفی نمی زدیم؛ درسته تقریباً با هم صمیمی شده بودیم ولی زیاد حرفی برای زدن نداشتیم. سالار پخش ماشین رو روشن

کرد و صدای حمید عسگری توی ماشین پیچید. آهنگ قشنگی بود که منو به حالت خلسه ای فرو برد. برای اولین بار بود که

من و سالار توی یه ماشین تنها بودیم؛ اونم چی؟ تا شمال!

آهنگ که تموم شد خودم پخش رو قطع کردم. دوست داشتم کمی حرف بزنم.

- آقا سالار؟

- ای بابا! این آقا رو از تنگش بردار. فکر می کنم پیرمرد هفتاد ساله ام. سالار، من سالارم و تو هم نسیم! تفهیمه؟!

لبخندی زدم:

- اوکی.

- حالا بفرما.

- چرا مادرت این قدر روی فرهود اصرار می کنه؟

سالار لبخندش رفت. نمی دونم حس کردم یا واقعا رفت!

- نمی دونم.

سرم رو پایین انداختم و داشتم با انگشتام بازی می کردم که صداش اومد.

- فرهود پسر بدی نیست. نمی گم خوبه چون چیز خوبی ازش ندیدم جز این که الان مهندس. نمی خوام با حرف بعدیم روی

نظرت تاثیر بذارم ولی من هیچ وقت از فرهود خوشم نمیومد. نه از فرهود و نه از فرشته! نمی دونم چرا، ولی حس خوبی

بهشون ندارم.

زمزمه کردم:

- درست مثل من!

با اینکه آروم گفته بودم، ولی شنید.

- از فرشته هم بدت میاد؟

کمی حالم بهتر شد. هم اینکه سالار نظرش مثل من و هم اینکه بازم فهمیدم فرشته رو دوست نداره! درسته هنوز با خودم و

احساساتم رو راست نبودم، ولی نزدیکی فرشته رو باهاش نمی تونستم هضم کنم.

جوابی به سوالش ندادم و فقط اخمی روی صورتم نشست.

- اگه دوست داری بخوابی بخواب! من فقط برای اینکه همسفر دو تا آدم سن بالا نباشی گفتم بیای، وگرنه هیچ وقت حین

رانندگی خوابم نمی گیره.

- منم همین طورم، توی ماشین خوابم نمی بره.

- خوبه! پس بیکار نشین و دو تا چایی بریز دیگه، دختر تنبل!

- مگه چایی داری؟

- بله، صندلی عقبه!

فلاسک رو برداشتم و ریختم توی لیوان سرامیکی سالار.

- فقط یه لیوان داری؟

- آره متاسفانه؛ مطمئن نبودم بابا بذاره باهام بیای.

لیوان رو دادم دستش و اونم بدون تعارف خورد. حرصم گرفت؛ حداقل یه تعارفم نزد، بی ادب!

سالار که قیافه ی منو دید بلند خندید. توی دلم گفتم مرگ! ولی بعدش سریع پس گرفتم حرفم رو.

- خب چای می خوای توی لیوان من بخور، ناراحت نمی شم. یعنی روی اعضای خانواده حساس نیستم و تو هم دیگه افتادی توی خونه ی ما و خودت رو قالب کردی توی خانوادمون.

درسته حرفش شاید از نظر همه خوب بود و شوخی، ولی کمی ناراحت شدم. از طرفی ذوق کردم که منو جزو خانوادش به حساب آورد. از حرصش لیوان رو گرفتم و گذاشتم عقب و ناراحت نشستم؛ اونم دیگه هیچی نگفت. این بشر کلا با منت کشی آشنا نیست!

خودم از قیافه گرفتن خسته شدم و عادی نشستم.

- چقدر مونده؟

- یه ساعت. خیلی خستم، باید نیم ساعت استراحت کنم تا تصادف نکنیم. می خوای تو برونی؟

- نه، اصلا حوصله ندارم. تو استراحت کن منم نشستم.

ماشین رو گوشه ای نگه داشت و با عمو جریان رو در میون گذاشت و بعد سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد و خوابید. یه ربعی می شد که خوابیده بود؛ منم از بس نگاهش کردم خسته شدم. فلاسک چای صندلی عقب بدجور بهم چشمک می زد. آروم برش داشتم و توی لیوان سالار کمی از چای ریختم توش و چند بار چرخوندمش و ریختم از پنجره بیرون، بعد یه چایی لب سوز برای خودم ریختم. یه قلوپ خوردم و چشمم مدام توی صورت سالار بود اگه تکون خورد سریع آثار جرم رو از بین ببرم. وسطا بودم که سالار خندید؛ هنوز چشمش بسته بود ولی لب هاش از خنده کش اومده بود. تعجب کرده بودم. کمی رفتم جلو تا ببینم بیداره یا نه که یه دفعه چشمش باز شد. چشمای منم گرد شد و چای پرید توی گلو. چند بار سرفه کردم و در این حین هم سالار بلند بلند می خندید.

سرفه ام که تموم شد، دیدم هنوز لیوان دسته. دیگه برای پاک کردن آثار جرم دیر بود و خودم رو زدم به اون راه. سالار گفت:

- خیلی فیلمی دختر! چاییت تموم شد یه دونه دیگه برای منم بریز؛ تشنه!

اون نصفه لیوان رو نیم ساعت طول دادم تا یه کم حرص بخوره، ولی دریغ از حرص! این بشر اصلا حرص توی کارش نبود.

خلاصه چایی جادویی منم که تموم نشدنی بود، تموم شد. خواستم بازم مثل خودم لیوان رو تمیز کنم که سالار گفت:

- برای من از این لوس بازی در نیار. گفتم روی خانواده حساس نیستم! چایی رو حروم نکن بی خود.

لیوانش رو پر کردم و دادم دستش. اونم یه ضرب همش رو سر کشید و لیوان رو داد دستم.

- مرسی.

خواهش می کنی گفتم و بازم بقیه ی راه در سکوت طی شد. ولی من همش توی این فکر بودم که توی این چند روز باید با فرهود چه کار کنم!

درست سر همون یه ساعتی که سالار گفته بود رسیدیم و سالار جلوی ویلای خیلی خوشگلی کنار دریا پارک کرد. خیلی ذوق داشتم و چنان با ذوق به دریا نگاه می کردم که حواسم به نگاه های همراه لبخند سالار نبود.

- دریا رو دوست داری؟

- خیلی! می دونی چند وقت می شه که نیومده بودم؟

- فکر کنم بشه حدس زد.

بدون توجه بهش از ماشین پیاده شدم؛ رفتم و کنار آب ایستادم. آبی دریا اون قدر بهم آرامش داد که همه چی یادم رفت؛ فرهود رو هم یادم رفت و فقط افق آبی دریا بود، من بودم و من!

چشمام رو بستم و لذت دریا رو بلعیدم. بوی دریا، بوی جنگل، همش آرامش بخش بود.

سالار: بسه، بیا بریم داخل. مامان و بابا رسیدن.

با صدای فریاد سالار که صداش کم به گوشم می رسید، چشم از دریا گرفتم و برگشتم عقب رو نگاه کردم. صورت سفیدش توی آفتاب بیشتر توی چشم بود؛ حتی سبزی چشماش از اون فاصله هم دیده می شد. نگاهش به من بود و وقتی دید به سمتش نمی رم، آرام به سمتم قدم برداشت و کمی بعد بهم رسید. قدش یه سر و گردن ازم بلندتر بود و این به خاطر پوشیدن کتونی از طرف من بود.

سرم رو بالا بردم تا نگاهش کنم. سالار لبخندی زد:

- چی شده خانم دکتر؟

بی اختیار گفتم:

- سالار، من فرهود رو نمی خوام!

سالار لبخندش بیشتر شد:

- می دونم!

- نکنه خاله وادار به قبول کردنم کنه.

- نه دیوونه! دیدی که گفت تصمیم با خودته. بعدش هم، هر کس باید برای خودش تصمیم بگیره. آینده ی تو با خودته، پس از تحمیل مامان نترس که اگه عالم و آدم هم بخوان تو با فرهود ازدواج کنی و تو نخوای، باید مقاومت کنی و نشون بدی چقدر مقاومی.

از حرفاش لبخندی روی لبم نشست. خواستم از اون جو غم بیایم بیرون؛ سرم رو با انگشت خاروندم و گفتم:

- من از این حرفا سر در نمیارم. پایین فوق تخصص حرف بزن منم بفهمم!

درست حرف چند وقت پیش خودش رو زدم. سالار بلند خندید:

- حرفای خودم رو به خودم تحویل می دی؟!

- دیگه دیگه!

- بیا بریم، الان همه می گن این دو تا کجان.

هم قدم رفتیم و وقتی با هم وارد ویلا شدیم نگاه همه رومون لغزید. به همه سلام کردم؛ کسی رو نمی شناختم و سالار همه رو معرفی کرد. موقع معرفی مادر فرهود، لبخند بد جنسی زد و منم چشم غره ای بهش رفتم. خود فرهود هم نبود، البته فرشته هم نبود. حتما رفته بودن تفریح!

خاله: سالار جان اتاق نسیم رو براش حاضر کردم.

سالار: کدومه؟

خاله: همون اتاق دست چپی که کنار حمامه.

سالار: اتاق کم نیومده؟

خاله: نه عزیزم. خدا رو شکر اینجا چیزی که زیاده اتاقه!

سالار با دست منو به طرف بالا راهنمایی کرد.

- تو اتاق تنهام؟

- آره، اینجا اتاق زیاده. معمولا خانواده ها یه جا هستن و بچه ها هم هر کدوم خواستن می تونن با هم یا تنها باشن. امسال هم زیاد کسی نیومده؛ عموهام و پسر دایی هام نیستن.

در اتاق رو باز کرد و رفت داخل. اتاق تقریبا مرتبی بود. رفت و پنجره رو باز کرد و برگشت سمتم.

- اتاق من اتاق بغلیه؛ کاری داشتی صدام کن.

- اینجا هم بدون در زدن وارد می شی؟

سالار خندید:

- چرا می پرسی؟

- می خوام بدونم بیست و چهار ساعت باید روسری سرم و لباس مناسب هم تنم باشه یا نه؟!

سالار بلندتر خندید:

- خیلی آدم جالبی هستی نسیم! نه، قول می دم در نزده نیام.

منم لبخندی زدم.

- مرسی، حالا برو بیرون.

سالار حین رفتن زمزمه کرد:

- خیلی پر رویی دختر!

- شنیدما!

- گفتم که بشنوی دیگه.

در بسته شد و منم روی تخت نشستم. ماتوم رو درآوردم و شالمم همین طور. دراز کشیدم، نمی دونم چرا یه لحظه از اینکه روی تخت کس دیگه ای دراز کشیدم بدم اومد. سریع بلند شدم و ملحفه ای که از خونه ی خاله برداشته بودم رو پهن کردم روی تخت. خودمم از بس خسته و کسل بودم دوست داشتم برم حمام. یه نگاهی به سرویس اتاق انداختم، علاوه بر دستشویی یه دوش کوچولو با یه محیط کوچولو داشت که بشه توش دوش گرفت.

با خوشحالی رفتم بیرون و در اتاق رو قفل کردم. اول کامل حمام دستشویی رو شستم و بعد خودم حمام کردم و اومدم بیرون؛ خب خیالم راحت شد! تونیک سرخابی ای پوشیدم همراه جین مشکیم و جوراب سرخابی ساده؛ و لباس هام رو هم مرتب توی کمد خالی چیدم.

سر و صداها از پایین زیاد شده بود. شال مشکی ای سرم کردم و در رو باز کردم و توی راهرو رفتم. از بالای راهرو پایین رو نگاه کردم، خیلی شلوغ بود؛ احساس غریبی بهم دست داده بود. نمی دونستم درسته برم پایین یا نه که صدایی از پشت منو ترسوند.

- هی!

فرهود: ببخشید، ترسوندمتون؟

نفس راحتی کشیدم.

- ایرادی نداره.

- سلام، خوش اومدید.

- سلام، ممنون.

فرهود من و منی کرد و گفت:

- خوشحالم که اینجا می بینمتون.

خیلی بی تفاوت گفتم:

- مرسی.

رو برگردوندم و رفتم پایین. هیچ حسی به فرهود نداشتم، هیچ حسی!

پایین پله ها که رسیدم با دیدن فرشته که به حالت همیشگی «آویزون به سالار» بود، یه پوفی کشیدم و چشم ازشون گرفتم. حالا دیگه تقریباً همه منو می شناختن. کنار عمو نشستم، عمو دستش رو دور شونم حلقه کرد و گفت:

- خوبی عزیزم؟ راحتی عمو؟

- ممنون عمو. بله، همه چیز خوبه!

یه دفعه با صدای مادر فرهود همه ساکت شدن. ماشالله صدای انگار بلندگو داشت.

- نمی خوانین این دختر رو به فامیل معرفی کنید؟
 طرف صحبتش خاله بود.
 خاله: چرا! این دختر زیبا، نسیمه، دختر بهترین دوستمون.
 عمو: مثل دختر خودمونه، عزیزمونه!
 عوض اینکه از این تعریف خوشحال بشم، کلافه بودم.
 مادر فرهود: پدر مادرش کجا هستن؟
 خاله نگاه معنی داری به عمو انداخت و بعد با صدای آرومی گفت:
 - فوت شدن.
 مادر فرهود رو به من گفت:
 - بعد از فوت پدر مادرت با کی زندگی می کنی عزیزم؟
 لحن عزیزمش برام مثل یه فحش بود.
 - تنها بودم.
 چشماش گرد شد.
 - از کی؟
 - از هجده سالگی.
 - چرا پیش یکی از اقوامت نمودی دختر جون. تنها، توی این دور زمونه؟!
 بعد نگاه ملامت باری به فرهود انداخت. خیلی از این نگاه ها سر در نمی آوردم؛ ولی مونده بودم جواب این رو چی بدم؟! چرا به خودش اجازه می ده به راحتی توی زندگی من دخالت کنه؟ بدون جواب دادن بهش بلند شدم و گفتم:
 - با اجازتون من کمی حال خوب نیست، می رم بیرون.
 از کنار سالار که رد شدم چشمتی بهم زد که در اوج عصبانیت لبخندی روی لبم آورد. جلوی در بودم که صدای بلند مادر فرهود رو شنیدم:
 - سوالم جواب نداشت خواهر؟
 حرف خاله رو دیگه نشنیدم چون بیرون رفتم و در رو هم بستم!
 یه راست رفتم و روی شن های ساحل نشستم. هیچ کس توی ذهنم نبود. فقط به آبی دریا زل زده بودم. با دیدن سایه ای نزدیک خودم، سر برگردوندم و سالار رو دیدم که کنارم ایستاده و دستاش توی جیبای شلوارشه!
 دوباره رومو به دریا کردم. هیچی توی صورتش نبود. نه لبخندی، نه اخمی. چهرش کاملاً ثابت بود.
 - کار بدی کردم جواب خالت رو ندادم؟
 سالار بعد از چند ثانیه کنارم نشست.

- از نظر همه آره، ولی از نظر من نه.

- چرا نه؟

- همه باید حد و حدود خودشونو توی حرف زدن بدونن.

لبخندی زد:

- خوشحالم که مواخذه نکردی!

- خیلی هم خوشحال نباش؛ چون همه بعد از رفتنت طوری همدیگه رو نگاه می کردن و زیر زیری حرف می زدن که انگار قتل کردی.

- حرف مردم برام مهم نیست.

- فرهود هم خیلی ناراحت شد.

- برام مهم نیست.

سالار بلند خندید.

- چی برات مهمه تو دختر؟

نمی دونستم چی بگم. خندیدم:

- فعلا چیز مهمی به ذهنم نمی رسه. رسید خبرت می کنم.

سالار خندید و بلند شد.

- شیطون شدی، شیطون!

به سمت ویلا رفت و من موندم. حرفش برام جالب بود. بهم گفت شیطون.

هوا داشت کمی ابری می شد. یه دفعه چنان بارونی گرفت که خیس از جام بلند شدم و دویدم به طرف ویلا. از موهام داشت آب می چکید. زیر آلاچیق کنار ویلا ایستادم تا کمی خشک بشم بعد برم داخل. کمی که گذشت صدای در شنیدم و دیدم فرهود اومد بیرون. پشت ستون چوبی آلاچیق ایستادم تا منو نبینه. داشت با موبایلش حرف می زد. آروم زیر همون بارون تا کنار دریا رفت و پرید توی آب. داشت شنا می کرد.

یه لحظه ترسیدم غرق بشه. دریا کمی طوفانی بود؛ ولی دیدم سریع اومد بیرون و رفت سمت ماشینش و داخلش نشست.

کمی تعجب کرده بودم از حالتش. هنوزم لباسام نم داشت، ولی رفتم داخل. توی سالن کسی نبود و فقط یکی از دایی های سالار با عمو در حال بازی شطرنج بودن. سریع رفتم بالا که منو با این وضع نبینن. داشتم می دویدم که توی پله ی آخر خوردم به کسی و محکم به عقب پرت شدم.

دیدم کسی برای نجاتم اقدامی نمی کنه، سریع دستم رو به نرده های راه پله ها گرفتم تا نیفتم. کمی که حالت عادیم برگشتم نگاه کردم و مادر فرهود رو دیدم. پوزخندی روی لبش بود. خواست حرف بزنه که با صدای سالار ساکت شد:

- چی شده نسیم؟ چرا رنگت پریده؟

هنوزم از ترس نفس نفس می زدم. پله ها کم نبودن، حداقل سی تا بود. اگه افتاده بودم ضربه مغزی روی شاخش بود. همون طور که نگاهم توی نگاه مادر فرهود بود گفتم:

- چیزی نیست.

از چشماش نفرت ساطع می شد. چشم ازش گرفتم و بدون نیم نگاهی به سالار رفتم اتاقم و در رو محکم کوبیدم. عصبی بودم. من چه جویری یه هفته اینا رو تحمل کنم؟

روی تخت نشستم و دستم رو روی پام فشار می دادم که در بدون زدن باز شد.

نگاه کردم، مادر فرهود بود. تعجب کردم. بلند شدم و ایستادم. به کل اتاقم نگاه می کرد. هنوز همون پوزخند روی لبش بود. اومد نزدیکم ایستاد و گفت:

- چه جویری خودتو توی دل پسر جا کردی؟

چشمم گرد شد. من؟

- من کاری برای جا کردن توی دل پسر شما نکردم خانم!

- پس چه جویری که فرهود بعد از سی و دو سال تو روی من می ایسته؟

- من نمی دونم خانم!

بیشتر نزدیکم شد.

- بر و رویی هم نداری بگم عاشق صورتت شده. صد تا خوشگل تر از تو بهش معرفی کردم، ولی ردشون کرده.

سکوت کردم.

- دست از سر پسر من بردار. فهمیدی؟! من دختری که هشت سال تنها زندگی کرده و معلوم نیست چه جور زندگی ای داشته

رو، برای پسر نمی گیرم. فهمیدی؟!

با صدای بلندی ادامه داد:

- من دختری که پدر و مادر نداره برای فرهود نمی گیرم. من دختری که ندونم پدر مادرش چه جور آدماین برای پسر نمی

گیرم. فهمیدی دختره ی پر رو؟ پات رو از گلیمت درازتر نمی کنی. دیگه جواب پسر منو نمی دی. دختری به گستاخی تو توی

عمرم ندیدم که جواب بزرگ ترش رو نده.

حلقه ی اشک توی چشمم بود، ولی نداشتم بریزه. نباید در برابر این زن اشکام بریزه و غرورم خرد بشه. داشت می رفت بیرون

که دوباره برگشت سمتم.

- دور و بر فرهود نبینمت که دودمانتو به باد می دم.

به خشمش لبخندی حرص درآر زدم. حرصی شد و بیرون رفت و در رو چنان محکم بست، که چشمم بسته شد و یه متر پریدم

بالا و همزمان اشکام ریخت.

با زانو روی زمین افتادم. سست بودم. غرورم ... به همین راحتی غرورم شکست. کاش نمیومدم. کاش به این مسافرت کوفتی نمیومدم.

در باز شد و بعد از اون دستی روی شونم نشست. برگشتم عقب. سالار بود. به دستش که روی شونم بود نگاه کردم. چه دستای قدرتمندی داشت. خوش به حالش! کاش منم قدرت داشتم می زدم توی دهن اون زن. چشمای اشکیمو که دید دستش رو برداشت و کلافه پوفی کشید.

- معذرت می خوام.

منظورش به دستش بود که رو شونم گذاشت. با حق حق گفتم:

- شنیدی؟

سالار سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد. حرفی نمی زد، فقط راه می رفت.

- دیدی؟ دیدی حرف خانم نیلی درست بود. با شنیدن حرفاش توی دلم خندیدم، ولی مثل اینکه حق با اون بود. پدر و مادر نداشتن مساوی با خرد شدن غرور آدم.

اومد رو به روم نشست و به چشمام زل زد.

- حرفاش این قدر برات مهم بود که این جور اشک می ریزی؟

- مهم نبود، اما خیلی حرفاش سنگین بود. داغونم کرد. حس می کنم ... حس می کنم یه جور واقعیت های زندگی رو به روم آورد. بی کس بودنم رو، بی پدر و مادر بودنم رو، تنهاییمو. اما یه حرفش برام خیلی سنگین بود سالار.

- آروم باش.

- نمی تونم. حرفاش برام قابل درک بود به عنوان یه مادر. ولی اون حق نداشت بهم توهین کنه. حق نداشت به این هشت سالی که پاک زندگی کردم توهین کنه. من حتی برای دور موندن از حرف مردم و آشناها یه دوست دختر هم نداشتم که بفهمه من تنهام، تا برام توی دانشگاه یا محل حرف در بیارن. سالار خیلی سخته؛ تحمل توهین خیلی سخته. بلند زدم زیر گریه.

سالار با لحن ملایمی گفت:

- نسیم، نسیم خانم! خواهش می کنم گریه نکن. خاله یه چرتی گفت، تو چرا این قدر بهش فکر می کنی؟ چیزی نگفتم.

- هیچ کس حق نداره به تو توهین کنه، فهمیدی؟ چرا چیزی نگفتی؟ چرا از خودت دفاع نکردی؟ داد زدم:

- نتونستم! نتونستم سالار. دهنم قفل بود. برو بیرون.

با بهت نگاهم کرد.

- خواهش می کنم برو بیرون سالار. می خوام تنها باشم.

آروم بلند شد و با نگاه غمگینی به من رفت. روی تخت دراز کشیدم و موبایلمو روشن کردم و آهنگی گذاشتم، تا بیشتر از این به مادر فرهود و حرفاش فکر نکنم. همیشه آهنگ بهم آرامش می داد.

خیلی وقته دلم می خواد بگم دوست دارم

بگم دوست دارم

بگم دوست دارم

از تو چشمای من بخون که من

تو رو دارم

فقط تو را دارم

بی تو کم میارم

نبینم غم و اشکو تو چشمت

نبینم.

آهنگ رو قطع کردم و چشمام رو بستم. حتی سالار وقتی برای نهار صدام کرد، نرفتم. چشمام رو که باز کردم اتاق تاریک بود. تعجب کردم. نم لباسام باعث شده بود بوی بدی بگیرم. از صدای خنده هایی که از پایین میومد فهمیدم همه پایینن. بلند شدم و یه دوش کوتاه گرفتم و لباسام رو با یه جین سبز و تاپ بلند صدري عوض کردم. روش ژاکت لیمویی رو پوشیدم و جوراب لیمویی رو هم پوشیدم. روسری سبزمم از پشت بستم و فقط برق لب زدم و رفتم پایین.

همه با دیدنم انگار یه جانی دیدن. اول به من بعد به مادر فرهود نگاه می کردن. خاله با اخم کمی نگاهم می کرد و عمو در حال خوندن روزنامه بود. خواستم دوباره برم توی اتاقم که سالار صدام زد.

- بیا اینجا بشین خانم دکتر.

لبخند هولی زدم و رفتم و کمی نزدیکش نشستم. همه سرشون به کار خودشون گرم بود. جالب بود حتی فرشته هم آویزون سالار نبود. خندم گرفته بود.

- لبخند می زنی؟

- فرشته جون کجاست؟ نمی بینم بهتون آویزون باشه!

بلند زد زیر خنده. همه حواسشون به ما جلب شده بود، ولی سالار بی توجه بهشون آروم گفت:

- تو هم فهمیدی؟

- چی رو؟

- آویز بودن فرشته رو دیگه!

منم خندیدم ولی آروم. همین جور می خندیدم که یهو فرشته اومد و وسط منو سالار نشست. خیلی خنده دار بود خدا و کیلی. انگار بغل سالار نشسته بود.

خوشگل بود. مثل سالار سفید بود. این بار برنز نکرده بود و سفیدشو به رخ می کشید. چشمای سبز درشت مثل سالار و گونه های پُر و لب های خوش فرمی که همیشه با رژ لب قرمز بود. اندامشم خیلی خوب بود. فرشته با لحن لوسی گفت:

- سالاری، میای بریم با بچه ها بیرون؟

سالار خندش گرفته بود. خودشو کمی کنار کشید.

- کیا هستن؟

- همه دیگه.

سالار بلندش شد.

- بریم.

اکثر جوون ها همه رفتن. سالار به منم گفت ولی نرفتم. خیالم راحت شد، ولی زیاد طول نکشید؛ چون دیدم فرهود هم نرفته و روی مبل نشسته و نگاهش به منه.

سریع نگاهمو چرخوندم و دیدم مادرش با چشمای خونین زل زده به من. حتما الان می گه چرا من نرفتم و از جوون ها فقط من و فرهود موندیم. نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم رفتم آشپزخونه. داشتم دور خودم می چرخیدم که صدای پا اومد. نگاه کردم، خاله بود. منتها هنوزم اخم روی صورتش بود. جلو اومد و درست مقابلم ایستاد.

- ازت انتظار نداشتم رفتارت با خواهرم این جور باشه.

با بهت نگاهش کردم. این همون خاله ای بود که تا دیروز منو پشتیبانی می کرد؟ تعجب رو توی چشمام دید.

- ببین، اون خواهر منه! نمی تونم رفتارت رو ندید بگیرم. قبول کن رفتارت درست نبود. الانم یه سری چای بریز بیار، شاید اوضاع بهتر شد.

رفت بیرون و منو توی بهت گذاشت. کجای کار من اشتباه بود؟ چرا باید تحقیرم کنن؟ اشکی رو که داشت می ریخت رو با باز کردن کامل چشمام و دوختن نگاهم به سقف خشک کردم.

سینی رو برداشتم و چای رو ریختم و رفتم توی سالن؛ ولی به کسی تعارف نکردم و گذاشتمش روی میز وسط سالن و نشستم روی مبل. بازم یاد فرهود افتادم. خواستم بلند شدم که عمو ازم خواست براش میوه پوست بگیرم. با اعصاب خردی نشستم و چند تا میوه براش پوست گرفتم و توی پیش دستی چیدم و دادم بهش، که تشکری کرد و رفت توی اتاقش.

تقریبا همه یا توی اتاقشون بودن یا بیرون. فقط من بودم و فرهود، خاله، مادر و پدر فرهود. سکوت خاصی بود و حس می کردم همه بهم زل زدن. معذب شدم و خواستم برم که مادر فرهود گفت:

- تشریف داشتی حالا!

با تعجب نگاهش کردم.

- کمی خستم، می رم بالا.

خاله: بشین چاییتو بخور بعد برو عزیزم.

ناچار با خشمی محسوس نشستم. از نگاه های فرهود داشت حالم بهم می خورد. برگشتم تا چشم غره ای بهش برم که بازم نگاه مادر فرهود به من بود. منم بهش نگاه کردم.

مادر فرهود: موندم فرهود چی تو این دیده؟

اول منظورشو نگرفتم، ولی با صدای فرهود که اعتراض آمیز گفت:

- ماما!

متوجه شدم که منظورش با منه.

مادر فرهود: ماما و ... فرهود یه بار دیگه از این با من حرف بزنی خودت می دونی.

خاله: آروم باش خواهر من. نسیم دختر خیلی خوبیه؛ این جووری راجع بهش نگو.

مادر فرهود: تو هم داری از این دختر بی کس و کار دفاع می کنی؟ همتون رو خام کرده.

دیگه تحمل توهیناشو نداشتم. بلند شدم و گفتم:

- احترام خودتونو نگه دارید خانم محترم!

چشماش گرد شد و گفت:

- بفرما خواهر، همش طرفداری می کنی ببین چه جووری داره جواب منو می ده؟

خاله با تحکم اسممو صدا زد. ساکت شدم.

مادر فرهود: بیا پسر! تحویل بگیر. این بود اون عروس رویایی؟ کم بود دخترایی که بهت معرفی کردم؟ این چی بود پیدا کردی برای من؟

بد جووری با حرفاش در حال خرد شدن بودم. دیگه تحملم از حد خارج شد و چشم غره های خاله هم نتونست از حرفم برم گردونه. بلند شدم و رفتم کمی نزدیکش ایستادم.

- ببینید خانم محترم؛ من نه با پسر شما کاری دارم و نه حتی از پسر شما خوشم میاد. لطف کنید برید توی خلوت برای پسرتون تشریح کنید دلایل مخالفتتون رو.

- دختره ی گستاخ! ببین فرهود چی کار کردی که یه دختر بی پدر و مادر برای من داره تکلیف روشن می کنه.

خون جلوی چشمام رو گرفت.

- بهتره احترام خودتونو نگه دارید و راجع به پدر و مادر من حرفی نزنید؛ چون مجبور می شم چیزایی بگم که براتون خوشایند نباشه.

- مثلاً می خوای چه غلطی بکنی؟

- حرف دهننونو بفهمید خانم. یه عمر با بی کسی پاک زندگی نکردم که یکی بیاد و با حرفاش گند بزنه توی زندگیم.

مادر فرهود با پوزخند گفت:

- پاک؟ دارم می بینم.

یه قدم رفتم جلو.

- به پدر مادرم توهین کردید! به خودم توهین کردید! واقعا برای شما و شخصیتتون متاس ...

بقیه ی حرف توی دهنم ماسید. باورم نمی شد بهم سیلی بزنه. اون قدر محکم زد که خون از گوشه ی لبم ریخت.

فرهود: مامان! چی کار می کنی؟

مادر فرهود: تو یکی حرف نزن که بعدا با تو کار دارم.

خاله: خواهر آروم باش. هر دوتون عصبی هستید. بهتره بشینید.

- پدرم تا به حال دست روم بلند نکرده بودن. به چه جراتی منو می زنید؟ کی این حقو بهتون داده؟

برای بار دوم سیلی مادر فرهود رو صورتم فرود اومد؛ ولی این بار به قدری محکم بود که هیکل ظریف من رو روی زمین پرت

کرد. صدای سالار اولین صدایی بود که بعد از این تحقیر شنیدم.

- خاله!

همزمان با برگشتن و نگاه کردن بهش اشکام ریخت. سالار با بهت به من و خون لبم، خاله و مادرش نگاه می کرد. فرشته هم

توی درگاه بود و پوزخندی روی لبش.

نباید! نباید خرد شدنم رو کسی ببینه. با آستین اشکامو پاک کردم و بلند شدم. با قدم های محکم رفتم سمت فرهود و با کنایه

و بلند گفتم:

- از این به بعد اول با مادرتون مشورت کنید بعد عاشق بشید. البته بعید می دونم احساسات به من عشق باشه، عشقی که اجازه

می ده مادرت دوبار منو بزنه و تو هم هیچ دخالتی نکنی.

سرم رو به نشونه ی تاسف تکون دادم و کمی رفتم جلو و روی راه پله ها قرار گرفتم و برگشتم سمتشون.

- متاسفم که با حضورم جمع خانوادگی و نوروزتون رو مغشوش کردم.

با سرعت رفتم بالا و وارد اتاقم شدم و در رو بستم. همه ی لباسام رو چپوندم توی چمدون و تونیکمو در آوردم و مانتومو

پوشیدم، شالمم که خونی شده بود عوض کردم. داشتم شالم رو می بستم که در باز شد و سالار وارد شد.

اون قدر عصبی بودم که با دو قدم بلند رفتم سمتش و درست رو به روش قرار گرفتم و داد زدم:

- مگه بهت نگفتم در زده نیا تو؟ مگه روز اول بهم قول ندادی بدون در زدن وارد اتاقم نشی؟ هان؟! برو بیرون. نمی خوام

ببینمت. نمی خوام هیچ کسو ببینم.

سالار فقط با نگرانی داشت نگاهم می کرد. نفس هام داشت کم می شد.

- آروم باش نسیم.

رفت سمت تخت و همه ی چمدونم و ریخت روی تخت و اسپریمو برداشت و اومد نزدیکم. خواست اسپریمو به دهنم نزدیک کنه که ازش گرفتم و پرتش کردم، که خورد به دیوار و شکست.
سالار فریاد زد:

- چی کار کردی؟ حالت داره بد می شه دیوونه!

- به تو ربطی نداره. به ... تو ... ربطی ... نداره.

داشتم نفس کم میاوردم؛ ولی بازم با قدم های محکم رفتم سمت تخت و همون جور که دوباره لباس هامو توی چمدون می چپوندم، غر می زدم.

- وسایلامو چرا ریختی بیرون دیوونه. خسته ... شدم ... خسته!

سالار رو کنارم حس کردم.

- برو اون ور وایستا.

- کجا می خوای بری نسیم؟

- تهران.

- لج نکن.

- من؟ من دارم لج می کنم؟ سالار ... از تو انتظار نداشتم. اون از فرهود و مادرش که از وقتی اومدم اینجا دارن لهم می کنن. اون از خاله که یادش رفته من کی هستم و رفتارش با من چی بوده. اینم از ... تو!
زیپ چمدونم رو بستم و داشتم می رفتم که جلوم ایستاد.

- نسیم من طرف تو هستم، ولی نباید الان بری. الان بری یعنی مهر تایید روی همه ی حرفا و توهیناشون. بمون! نذار تحقیرت کنن. نیش زدن؟ تو هم بزن! بی محلی کردن؟ تو هم بکن! ولی بمون و خودتو نشون بده. این نسیم اون نسیم قدیمه که ضعیف بود. ولی تو قوی شدی! یادت رفته؟ قوی باش و از صحنه نرو، بجنگ!
ساکت شد و توی چشمام خیره شد. انگار می خواست تاثیر حرفاش رو ببینه. دوست داشتم حرفاشو، ولی برام سخت بود.
نالیدم:

- بذار برم سالار. من نمی تونم. طاقت تحقیر و توهین رو ندارم. طاقت پوزخندای ...

سالار حرفم رو قطع کرد:

- کمکت می کنم.

با تعجب نگاهش کردم. سالار لبخندی زد:

- کمکت می کنم با هم حرصشونو در بیاریم.

- نه، سالار خاله ناراحت می شه!

- تو نگران مادرم نباش. مامان الان تحت تاثیر خاله قرار گرفته، یه کم بگذره درست می شه.

- بعید می دونم.

- مطمئن باش. من دارم بهت می گم، پس قبول کن حرفم رو.

دسته ی چمدون رو از دستم در آورد و گذاشت روی تخت اومد کنارم.

- می دونم چقدر حرفاشون بد بوده، ولی ... ولی تو بزرگی کن و ببخششون. اونا سنی ازشون گذشته، فکر می کنن باید به همه ی حرفاشون عمل بشه.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

اومد رو به روم ایستاد و نگاهش از چشمام رفت سمت خون روی لبم.

- الان جعبه ی کمک های اولیه رو میارم.

رفت بیرون و من روی تخت نشستم. هنوزم دو دل بودم. نمی دونستم کدوم راه درسته. برم یا بمونم؟ داشتم فکر می کردم که سالار وارد شد. اومد و با فاصله روی تخت نشست. پنبه رو الکل و بتادین زد و خواست بیاد جلو که از دستش گرفتم.

- خودم می تونم.

سالار خندید.

- اوه! یادم رفته بود خودت خانم دکتري.

بلند شدم و رفتم جلوی آینه ایستادم و اول با دستمال خون رو پاک کردم بعد با پنبه ضد عفونیش کردم. جای چهار تا انگشت ظریف خاله روی صورتم مونده بود. لب پایینم به شدت ورم کرده بود و به کبودی می زد. پنبه رو توی سطل اتاق انداختم و روی صندلی نشستم.

- ممنون.

- ورمش زیاده. چه ضرب دستی هم داره این خاله ی ما. عجب طراحی ای کرده روی صورتت. بذار برم یخ بیارم. داشت بلند می شد که تند گفتم:

- نه.

با تعجب برگشت سمتم.

- چرا نه؟

با شیطنت گفتم:

- بذار یه کم ببینن شاید عذاب وجدان گرفتن از کارشون.

سالار کمی به حرفم فکر کرد، بعد خندید و چشمکی زد.

- فکر کنم راه بدی نیست. از در احساسات می خوای غلغلکشون بدی؟

- یه چیزی توی همین مایه ها.
 سالار داشت می رفت بیرون.
 - ایول! فکر نمی کردم توی این موقعیت مغزت کار کنه.
 بعد با شیطنت اضافه کرد:
 - یادم رفته بود دکتر مغزی.
 رفت بیرون و در رو بست. خواستم شالم رو باز کنم که یه دفعه در باز شد و سالار سرش اومد تو. خندید و گفت:
 - خواستم بگم قول نمی دم که در بزnm پیام تو. ازم توقع زیادی نداشته باش.
 رفت بیرون و درم بست. خندیدم. خدا بگم چی کارت نکنه. اما بعد غم اومد دوباره. یاد فرهود و خانوادش افتادم و طرز برخوردشون بعد از این ... نفس عمیقی کشیدم؛ من می تونم!
 باید برای خوردن شام می رفتم پایین؛ ولی نمی دونستم برخوردها چه جوریه. لباسام رو عوض کردم و شالم هم طوری سرم کردم که کبودی صورتم بهتر دیده بشه. هیچ آرایشی نکردم و رفتم پایین. تقریباً همه سر میز بودن. با رفتن من همه نگاهی به من کردن. نگاه خیرشون اذیتم نمی کرد. یه دفعه با صدای بلند عمو سرم رو بالا آوردم.
 - نسیم؟! این چه ریختیه؟
 به صورتم اشاره کرد. پس هنوز عمو نفهمیده بود. خیلی ها نمی دونستن. نگاه کنجکاو همشون روم بود. نمی دوستم چی بگم. عمو خیلی عصبی بود. نگاهی به سالار کردم که چشمکی بهم زد.
 - چیزی نیست عمو. مهم نیست زیاد.
 - یعنی چی مهم نیست؟! مگه ندیدی خودتو توی آینه.
 رو کرد به خاله:
 - کی این بلا رو سر این دختر آورده؟
 از هیچ کس صدایی در نمیومد. یه دفعه مادر فرهود بلند گفت:
 - من!
 همه تعجب کردن. عمو اول تعجب کرد، بعد با خشم از روی صندلیش بلند شد.
 - این چه کارییه؟ این دختر دست من امانته. بعد از سال ها پیداش کردم و با خودم آوردمش. اون وقت شما این بلا رو سر مهمون من میاری؟ از خودتون خجالت نمی کشید؟
 مادر فرهود عصبی خندید و بلند شد و ایستاد:
 - مثل اینکه اینجا فقط ما اضافی هستیم. اصلاً حالا که این جور شد، از این به بعد یا جای این دختر اینجاست یا جای ما!
 - یعنی چی؟ این چه طرز حرف زدنیه؟ شما هم جای خواهر من هستی. هر دوتون مهمون من هستید؛ ولی ازم انتظار نداشته باش صورت این دختر رو این جوری ببینم و چیزی نگم.

- خودش مقصر بود. زیادی گستاخه.
- نسیم این جوری نیست.
- فرهود: بسته مامان. قبول کنید شما هم مقصر بودید.
- ساکت شو فرهود. گستاخی این دختر روی تو هم اثر گذاشته.
- فرهود: من گستاخی نمی کنم. دارم حقیقت رو می گم. شما هر چی دلتون خواست بار نسیم خانم کردید.
- با اخم بلند شدم. همه به من نگاه کردند. رو کردم به فرهود و با خشم گفتم:
- نیازی به طرفداری از جانب شما رو ندارم. بهتره طرف مادرتون بمونید یه وقت خدایی نکرده تنبیه نشید.
- صدای خنده ی ریز سالار میومد. بعد رو کردم به مادر فرهود:
- من گستاخی نکردم خانم. من جواب توهیناتون به خودم و پدر و مادرمو دادم. این گستاخی نیست. دفاع از حقه! در ضمن اصلا نگران نباشید، چون ذره ای علاقه از طرف من به پسر دردونتون وجود نداره.
- رو کردم به عمو:
- ممنون عمو من غذا میل ندارم.
- از پشت میز کنار رفتم و از ویلا زدم بیرون.
- توی ساحل قدم می زدم که سایه ی کسی رو دیدم. برگشتم و سالار رو نزدیک خودم دیدم. لبخندی زد.
- ناراحت نباش، همه چی درست می شه.
- اون تو چه خبر بود بعد از اومدن من؟
- هیچی. فقط یه کم دعوا بین عمو و خاله.
- دوست ندارم با وجود من این اتفاقا بیفته. دوست ندارم رابطه ی فامیلی بهم بخوره. من تصمیمم رو گرفتم سالار.
- چه تصمیمی؟
- مهم نیست. ولش کن.
- حرف بزن ببینم چی تو سرته؟
- حوصله ی حرف زدن ندارم سالار، خواهشا ولم کن.
- سالار نشست رو به روی دریا روی شن های ساحل. اما من کفشامو در آوردم و رفتم توی آب و رفتم جلو.
- نرو. غرق می شی ها!
- داشت می خندید.
- من شنا بلدم. نترس با این روش از دستم خلاص نمی شه کسی.

تا کمر رفتم توی آب و بعد یه شیرجه زدم و شروع کردم به شنا کردن. زیاد جلو نرفتم. حس می کردم هر چقدر عمق آب بیشتر می شه، منو می کشه پایین تر. آروم به سمت ساحل شنا کردم و به جایی که آب به کمرم می رسید، ایستادم و توش نشستم. دریا آروم بود. خجالت می کشیدم بیام بیرون.

- بسه خانم شناگر. بیا بیرون سرما می خوری ها!

- بادمجون بم آفت نداره.

- هنوزم دوست نداری از تصمیمت حرف بزنی؟

- نه.

بلند شدم و رفتم ساحل. بلند شد و همراهم اومد. داشتم می لرزیدم.

- سرما رو خوردی.

به ویلا که رسیدیم سالار گفت:

- یه دقیقه اینجا وایستا تا بیام.

نمی دونستم می خواد چیکار کنه. بعد از چند دقیقه با یه پتوی مسافرتی برگشت و انداخت روی دوشم. ازش ممنون بودم، چون چسبیده بودن لباسام به بدنم، معذبم کرده بود. مخصوصا که می خواستم وارد ویلا هم بشم. لبخندی به روش زدم.

- ممنون.

سالار هم لبخند جذابی بهم تحویل داد.

- خواهش می شه.

رفتم داخل و بدون نگاه به کسی رفتم بالا و بعد از یه دوش کوتاه، بلوز شلوار ساده ای پوشیدم. روی تخت نشستم و به تصمیمم فکر کردم. بهترین فکر بود. این جور هیج کس ناراحت نمی شه. باید همه برگردن سر زندگی خودشون. حس می کنم این چند وقته که با خانواده ی خاله رابطه دارم، یه جورایی نظم زندگیشون رو بهم زدم. نمی دونم ... نمی دونم چه حسی دارم. یه جورایی حس اضافی بودن.

در بدون زدن باز شد که یه متر پریدم هوا و سالار رو خندون دیدم. داشت می خندید. تازه یادم افتاد روسری سرم نیست. سریع دنبال روسری یا شالم گشتم که ندیدمش. همین جور در حال چرخیدن توی اتاق بودم که یه چیزی پرت شد توی صورتم. شالم بود. سریع سرم کردم و با عصبانیت به سالار خندون و شیطون نگاه کردم.

- خبه حالا. همچین نگاه می کنه انگار چی شده.

چشم غره ای بهش رفتم. اومد و روی تخت نشست. منم دست به سینه به دیوار رو به روش تکیه دادم. چهرش جدی شد.

تعجب کردم از این تغییر چهره ی ناگهانی. منتظر بودم حرف بزنه ببینم چی تو سرشه که اخم کرده.

- همین الان می گی چه تصمیمی گرفتی.

اوه! پس جریان اینه. ولی متاسفم سالار. با اینکه ... با اینکه حس می کنم یه احساسی بهت دارم، ولی نمی تونم ... نمی تونم بگم. ببخش! ولی فکر کنم باید بهت دروغ بگم.

چهرم رو شوخ کردم.

- تو واقعا فکر کردی دارم جدی می گم؟ چه تصمیمی؟ سر کارت گذاشته بودم آقای دکتر.

سالار با بهت نگاهم کرد، بعد چشماشو ریز کرد و گفت:

- داری دروغ می گی که دست از سرت بردارم؟

قیافه ی جدی به خودم گرفتم.

- نخیر، چرا باید دروغ بگم؟ فقط یه شوخی بود.

سالار با شک بلند شد و تا دم در اتاق رفت، بعد برگشت سمتم.

- نسیم فقط کافیه بفهمم فکر ناجوری توی سرته. دیگه اسمتو نیارم.

از حرفش پاهام لرزید. سست شدم. با ترس نگاهش کردم. از سکوتم بیشتر بهم مشکوک شد؛ اومد سمتم و درست رو به رو و نزدیک ایستاد. با چشمای نافذش خیره توی چشمام بود. از یه چشم به چشم دیگه.

با لحن آرومی گفت:

- تو داری یه چیزی رو ازم مخفی می کنی نسیم. با اینکه می دونم ولی اصرار زیادی نمی کنم. فقط امیدوارم وقتی به خودت نیای که پشیمون شده باشی.

بی مکث روشو ازم گرفت و با قدم های بلند رفت بیرون و در اتاقم رو محکم بهم کوبید. حرفاش یه جور ترسناک بود. یه جور اختطار. تردید توی دلم روونه شد. ولی نه! نباید تردید داشته باشم. من می تونم! من بازم تنهایی می تونم! می تونم؟

برای اینکه بیشتر فکر نکنم چشمام رو بستم و خوابیدم. صبح خیلی زود با صدای موبایلم بیدار شدم. هنوز هوا گرگ و میش بود. سریع چمدونم رو برداشتم و سویچ ماشین سالار رو هم که دیشب از روی میز سالن کش رفته بودم، توی جیبم گذاشتم و همراه با وسایلام بدون سر و صدا زدم بیرون. خوب بود که ماشین کمی از ویلا فاصله داشت. ماشین رو روشن کردم، مطمئن بودم قبل از بیدار شدنشون به تهران رسیدم! برسم به سالار زنگ می زنم و می گم که ماشینش رو برداشتم؛ امیدوارم دعوا نکنه! بدون معطلی و با سرعت به طرف تهران راندم.

ساعت طرفای یازده و نیم بود که رسیدم. ماشین رو توی پارکینگ خونه ی خودم گذاشتم؛ اس ام اسی برای سالار فرستادم.

«سلام سالار، منو ببخش. می دونم با برداشتن ماشینت خیلی از دستم عصبانی می شی ولی الان ماشینت صحیح و سالم توی پارکینگ خونه ی منه. اومدی تهران بیا و برش دار. به همه بگو با موافقت تو رفتم و خودت ماشینت رو بهم دادی؛ دوست ندارم عمو و خاله ناراحت و نگران باشن. ممنون بابت حمایتت توی این مدت؛ خداحافظ برای ...»

دکمه ی ارسال رو زدم.

بعد از یه ربع سالار باهام تماس گرفت. سریع وصل کردم، خواستم بگم بله که با صدای دادش گوشم رو کر کرد.

- کجا رفتی دختره ی ... نسیم، اون روی منو داری بالا میاری ها! مگه نگفتی می مونی؟ هان؟! نگفتی توی جاده، صبح زود برای یه دختر تنها می تونه چقدر خطرناک باشه؟

- می دونم، می دونستم ... ولی دیگه تحملم تموم بود سالار. نمی تونم بمونم و تحقیرها و از همه بدتر توهین هاشون به خودم و خانوادم رو تحمل کنم و به خاطر خاله حرفی نزدنم. فقط ببخش ماشینت رو برداشتم.

- اون قسمت آخر اس ام اس چه معنی می ده نسیم؟ خداحافظ برای ... سه نقطه یعنی چی؟

- چیز مهمی نیست، بیای تهران می فهمی. فقط تعطیلات بقیه رو زهر نکن. من مراقب خودم هستم و مثل تموم این سال ها که تنها بودم. برو به مسافرتت برس!

- با اینکه خیلی از دستت شکیم و اگه الان اینجا بودی حسابی ادب می کردم، ولی باشه. خیلی مراقب خودت باش و بدون کار درستی نکردی. خدا رو شکر سالم رسیدی!

- ممنون که به فکری؛ فعلا خداحافظ.

- اوکی، باهات در تماسم.

و قطع کرد. صدای سالار منو توی تصمیمم دو دل می کرد. نمی دونستم چی درسته ولی بازم هیچ کدوم از اینا رو مانعی نمی دونستم برای کارم. هیچ حسی بدتر از حس اضافی بودن نیست! با اینکه خاله و عمو منو خیلی دوست دارن، ولی بالاخره من یه موجود مزاحمم براشون. می گن مثل دخترشونم، ولی خب تعارفه دیگه. در دیزی بازه حیای من کجا رفته؟! تصمیمم رو گرفتم، من باید بازم برگردم به زندگی خودم. نباید مزاحم اونا باشم. دیگه کمتر می رم خونشون و کمتر باهاشون در ارتباط می شم. این برای همه و برای من هم بهتره. همه ی احساسم نسبت به سالار با دیدنش فوران می کرد و هم برای اینکه فرهود منو بی خیال بشه و خاله دوباره باهام مهربون باشه.

بعضی وقتا آدم به این حرف که می گن دوری و دوستی، ایمان میاره. الان شده وضعیت من!

یه هفته گذشت و قرار بود سالار بیاد و ماشینش رو ببره. خیلی استرس داشتم، آخه روز سوم مسافرتشون سالار باهام تماس گرفت و گفت فرهود با مادرش دعوا کرده و گفته یا نسیم یا هیچ کس! منم کلی حرص خوردم؛ همچین گفته انگار منم کشته مردش هستم و فقط مشکلمون مادرشه؛ پر رو!

کمی از کارای فرهود و عکس العمل های مادرش می ترسیدم. دوست نداشتم وارد این ماجرا بشم، چون تهش جز تحقیر شدن من چیزی نداشت. باید با فرهود حرف می زدم، باید بفهمه من چه نظری دارم و این قدر دور برنده.

از حمام که بیرون اومدم بلوز شلوار صورتی خوشگلی پوشیدم که روی هر دوشون عکس خرسی بود؛ مثل بچه ها شده بودم. ساعت دو ظهر بود که صدای زنگ اومد. تعجب کردم، سالار گفته بود شب میاد! آیفون رو برداشتم:

- بله؟

- باز کن.

- تویی؟

- در رو باز کن که دارم از خستگی می میرم.

با مکث در رو باز کردم و تندی رفتم توی اتاق و یه شال سفید برداشتم و سرم کردم. وقتی رفتم توی سالن، سالار وارد شد.

- سلام.

- سلام خانوم دکتر.

با لبخند محوی و خستگی محسوس توی چهرش، نگاهم می کرد.

- نمی خوام دعوتم کنی بیام داخل؟

نمی دونم چرا هول کرده بودم. اولین بار بود سالار و من، تنها توی خونه بودیم. هم استرس داشتم و هم می دونم از شرم

سرخ شده بودم.

- بیا داخل.

با همون لبخند از کنارم رد شد و خودش رو روی مبل انداخت و نفس عمیقی کشید.

- خیلی خسته ای؟

- از خیلی، خیلی بیشتر!

- چی می خوری برات بیارم؟

- اگه چای داری بیار.

- دارم.

رفتم توی آشپزخونه و با دو تا چای لیوانی برگشتم توی سالن و رو به روش نشستم.

- ایول، چای لیوانی!

- من همیشه چای رو لیوانی می خورم؛ تازه لیوانم از اینا نیست که!

با دست به لیوان سفالیم که اندازه ی یه پارچ بود، اشاره کردم.

- اون لیوان چای منه.

سالار با بهت به لیوانم نگاه کرد. خندیدم:

- بخور، سرد شد.

سالار چایش رو برداشت و با قند خورد. منم چایم رو برداشتم و خوردم.

سالار: بدون قند؟

- اوهوم؛ تا جایی که یادمه هیچ وقت قند نخوردم.

- مگه می شه؟

- آره خب، دوست ندارم؛ شکر هم نمی خورم و فقط گاهی با قهوه می خورم.

- قند باید به بدن آدم برسه، این جوری که قندت میفته.

- بیفته، می گیرمش نیفته!

بلند شدم و رفتم سوییچش رو آوردم و دادم دستش. ازم روی هوا قاپیدش و گفت:

- روش خش افتاده باشه زنت نمی دارم.

- حتی پشه روش ننشسته، چه برسه به خش!

- الان یعنی باید برم دیگه؟

- چرا؟

- آخه سوییچم رو آوردی و دادی.

- نه بابا، خواستم یادم نره.

سالار با خنده بلند شد.

- بابا گفت امشب بیای پیشمون.

با نگرانی نگاهش کردم.

- نمیام ... سالار!

- چرا؟ نکنه به خاطر کارای فرهوده؟

- هم آره و هم نه. سالار، از طرف من معذرت خواهی کن. می خوام یه مدت تنها باشم؛ حس می کنم زیادی مزاحم بقیه شدم.

- این چه حرفیه نسیم؟ تو برامون خیلی عزیزی!

- مرسی، ولی این نظر منه و تغییرم نمی دم. برای همه بهتره.

- همه یعنی فرهود دیگه؟

با حرص حرف می زد.

- نه، نه به خدا! همه یعنی خودم، خاله، عمو، فرهود و خانوادش!

- نمی دونم چی بگم؟ اصرار کنم یا نه؟! خاله اینا هم خونمون و منم هیچ دوست نداشتم امروز بیای خونمون، ولی ... اصلا ولش کن، هر جور خودت راحتی.

- راحتی من در ندیدن خاله ی توئه!

با شوخی حرفم رو زدم ولی سالار اخم کرد.

- هیچ از رفتار فرهود خوشم نیومد. همچین با مادرش دعوا می کرد که کسی باورش نمی شد.

بعد خندید و به شوخی اضافه کرد:

- فکر کنم زنش بشی توی دعوا سیاه و کبودت کنه.

اخمی کردم و گفتم:

- من زن کسی نمی شم! در ضمن کسی جراتش رو نداره منو سیاه و کبود کنه.

سالار لبخندی زد:

- اون که بله! خودم سیاه و کبودش می کنم.

ته دلم یه جورى شد؛ لبخندم جمع شد و سالار هم لبخندش کمی محو شد.

- نسیم، می خوام بهت بگم منم با این تصمیمت که قصد داری کمی از ما و خانواده ی فرهود دوری کنی، موافقم. راه بدی

نیست، ولی مراقب خودت باش و هر کمکی خواستی روی من به عنوان یه دوست حساب کن؛ فهمیدی؟

- بله، دوست!

دوباره لبخندش پر رنگ شد.

- آفرین دختر خوب؛ فردا برات کارت هزار آفرین می خرم. خوبه دیگه، به تیپت هم میاد خانوم کوچولو!

و نگاهی به لباسام کرد. اخمی کردم که سالار خندید:

- باشه بابا، ترور نکن منو!

همزمان به سمت در رفت.

- مراقب خودت باش. فعلا خداحافظ.

فردای اون روز داشتم حاضر می شدم برم بیمارستان که تلفن زنگ زد.

- بله؟

خاله: سلام.

با مکث گفتم:

- سلام خاله.

- من خالتم؟

- منظورتون چیه؟

- این چه رفتاریه نسیم؟ چرا داری خودت رو از ما قایم می کنی؟ اون از برگشتن یهویییت که هر چی به سالار اصرار کردم

بهت زنگ بزمن، گفت بذارم توی حال خودت باشی و من هم زنگ نزدم. تو نباید یه زنگ به من بزنی؟

- ببخش خاله، فکر می کنم این جوری بهتره.
- بین نسیم، دیروز اون قدر به سالار اصرار کردم همه چیز رو بهم گفت. نمی خوام ازمون دوری کنی. انتظار نداشتم که شمال جلوی خواهرم طرف تو رو بگیرم دختر خوب؟ خودت باشی طرف خواهرت رو نمی گرفتی؟
- خاله من نمی دونم چی بگم؛ فقط حس می کنم شما منو مقصر می دونی.
- این جور نیست نسیم جان؛ از یه لحاظ آره، ولی نه همش. تو مقصر نیستی و من فقط از اینکه با بزرگ ترت بلند صحبت کردی ناراحت شدم.
- خاله شما شنیدی چه حرفایی راجع به خودم و خانوادم زد؟
- بین نسیم، زنگ نزدم بازم همه ی حرفای شمال رو نبش قبر کنم. فقط می خوام بگم دست از این کارت بردار؛ من دوستت دارم عزیزم!
- خاله من حرفاتون رو قبول می کنم. باشه، ولی برای ندیدن فرهود و خانوادش هم که شده یه مدت نمی خوام اونجا ظاهر بشم.
- مگه فرهود صبح تا شب اینجاست؟ دیگه حرف روی حرف من نمیاری نسیم. در ضمن فرهود و خانوادش رفتن دویی.
- لبخندی روی لبم نشست.
- امشب شام بیا اینجا.
- مرسی خاله. چشم، میام.
- حتما بیا چون فکر می کنم یه سری سوءتفاهم ایجاد شده ی بینمون رو باید رفع و رجوع کنیم.
- خلاصه خوشحال از اینکه فرهود و خانوادش فعلا نیستن رفتم بیمارستان. با لبی خندون از ماشینم پیاده شدم؛ داشتم می رفتم سمت در ورودی که با صدای سالار ایستادم و برگشتم سمتش.
- سلام. چی باعث شده سر صبحی این قدر شارژ باشه این خانم دکتر بد اخلاق؟
- اخمی تصنعی کردم.
- بد اخلاق خودتی! شام خونتون دعوت دارم.
- سالار یه ابروش رفت بالا.
- ایول! تحریم قطع شد؟
- زیر لب یه دیوونه بهش گفتم.
- شنیدما!
- گفتم که بشنوی دیگه!
- مطمئنی فرهود جان نیستن؟
- خندیدم:

- بله، رفتن دویی خاله جانتون!

- واقعا؟ کی؟

- خاله که نگفت کی، فقط گفت رفتن دویی!

- کی رفتن من نفهمیدم.

مشکوک نگاهم می کرد و گفت:

- مطمئنی؟

- از چی؟

- از اینکه مامان بخواد تو رو با فرهود و خاله رو به رو کنه؟

تعجب کردم.

- چرا باید این کار رو بکنه؟

سالار اخمی ریز کرد و گفت:

- فعلا بریم.

خودش سریع از کنارم رد شد و رفت توی بیمارستان و من رو بهت زده جا گذاشت. یعنی چی؟ یعنی خاله داره منو ... نه، باور نمی کنم ... باور نمی کنم خاله بهم دورغ بگه و بخواد اذیتم کنه.

با شک وارد بیمارستان شدم، اما همش فکرم درگیر بود. نزدیک عصر بود، خواستم برم بینم سالار یه بیماری رو که فرستادم پیشش ویزیت کرده یا نه. داشتم در می زدم که دستم کنار در خشک شد؛ صدایش بلند بود. گوشم رو نزدیک در بردم.

- مادر من این چه فکریه که تو می کنی؟ اون فیلمشه؛ خاله رو نمی شناسی؟

...

- مامان کارت خیلی بد بود.

...

- مادر من! جواب نسیم با خودت.

صدای کوبیده شدن گوشی روی تلفن اومد. همون جا خشک شده بودم. اشکم بی اختیار ریخت؛ یعنی واقعا خاله بهم دروغ گفته؟ چرا؟

یه دفعه در باز شد و سالار با چشمای قرمز از خشم جلوم ظاهر شد. نگاهش به من که افتاد خشمش رفت و با نگرانی نگاهم کرد، اما من سوالی نگاهش می کردم؛ می خواستم بدونم حرفایی که شنیدم حقیقت داشت یا یه خواب بوده. نه، یا شایدم یه کابوس!

با صدای یه پرستار که می گفت خانوم دکتر داره گریه می کنه، سالار به خودش اومد. دست منو گرفت و کشید توی اتاقش و در رو بست. ولم کرد و رفت سمت پنجره. کلافه دستی به موهایش کشید و گفت:

- شنیدی، نه؟

حرفی نزد.

- خاله ازش خواسته. بهش گفته فرهود از بس توی خونه داد و بیداد راه انداخته که خدا می دونه.

بازم حرفی نزد. هنوز نفهمیده بودم دلیل رفتنم رو.

- از مامان خواسته ترتیبی بده که تو با فرهود رو به رو بشی و اونو از خودت ناامید کنی.

سالار برگشت سمتم. اومد جلو تا رسید به یه قدمیم.

- نسیم، امشب نیا! بگو حالت خوب نبود. خواهش می کنم!

هنوزم حرفی نزده بودم و فقط با چشمای اشکیم به سالار زل زده بودم. سالار عصبی گفت:

- یه چیزی بگو لعنتی!

با بغض گفتم:

- چرا؟

سالار با لحن آرومی گفت:

- چرا چی؟

- چرا خاله با من این کار رو می کنه؟ هیچ وقت فکر نمی کردم ... فکر نمی کردم رفتارش باهام این جور باشه!

- اون این جور نیست نسیم، خالم داره مجبورش می کنه. مامان از خاله حساب می بره، بالاخره خواهر بزرگشه.

نمی دونستم چی باید بگم.

- تو هم نمی فهمی چی می گم.

- می فهمم، به خدا می فهمم نسیم؛ ولی نمی دونم چکار کنم؟ بفهم نسیم!

- نمی فهمم، نمی فهمم سالار!

دیگه داشتم داد می زدم.

- نمی تونم بفهمم! سالار چرا دارید باهام بازی می کنید؟ چرا دارید غرورم رو خرد می کنید؟ سالار من تازه تونستم برگردم به

زندگی عادیم؛ چرا؟ دیگه نمی تونم!

- نسیم، خواهش می کنم. نسیم جان، خودت رو کنترل کن.

ساکت شدم و حق می کردم. سالار هم ساکت بود و با چشمای غمگین نگاهم می کرد. سست راه رفتم و دستم روی

دستگیره بود که سالار اومد نزدیک و بازوم رو گرفت. برگشتم سمتش.

- نیا، نسیم امشب نیا خونمون!

چرا چشمات غم داشت. برات مهم بود خرد نشم؟ و سوالم روی زبونم اومد.

- برات مهمه نیا؟

- آره!

بازوم رو از دستش بیرون کشیدم.

- ولی من میام! می خوام ببینم چه خوابی برام دیدن. فعلا.

و در رو باز کردم و رفتم بیرون.

ساعت هفت از بیمارستان زدم بیرون؛ صدای سالار رو شنیدم که صدام می زد. شیشه رو پایین دادم.

- باهات میام.

- چرا؟

- شب ممکنه دیر بشه خودم می رسونمت. الانم دوست دارم با هم بریم خونمون، بریم خونتون بعد که حاضر شدی با ماشین من می ریم.

چیزی نگفتم؛ سکوت معنای رضایت می داد که سالار چشمکی برام زد و رفت سمت ماشینش. پشت من حرکت می کرد، توی ترافیک گیر کردم که سالار هم کنارم ایستاد. برگشتم و نگاهش کردم، اونم نگاهش به من بود؛ لبخندی زد که جواب لبخندش رو ندادم. فکرم جای دیگه ای بود، به مهمونی خاله و برخوردها! سالار هم لبخندش رو خورد و روش رو ازم گرفت. بالاخره خلوت شد و راه افتادم. وقتی رسیدم اونم با من پیاده شد و اومد بالا. وارد خونه شدم و در رو باز گذاشتم. سالار سلامی گفت و وارد شد، روی کاناپه نشست و شقیقه هاش رو فشار داد. دلم براش سوخت، حتما سرش درد می کرد! رفتم آشپزخونه و یه فنجان قهوه براش درست کردم و بردم روی میز گذاشتم. سالار چشماش رو باز کرد و گفت:

- قهوه ی نطلبیده هم مراده؟

لبخندی زد و ادامه داد:

- برای خودت درست نکردی؟

- نه، من برم حاضر بشم.

داشتم ازش دور می شدم که صداش رو شنیدم.

- یه تیپ خفن بزن که خالم بفهمه چه جواهری رو از دست می ده!

همون جا خشک شدم و به گوشام شک کردم؛ به من گفت جواهر؟! کلی حسای خوب بهم منتقل شد و کلی هم انرژی.

با قدم های محکم تری رفتم توی اتاقم؛ باید دوش بگیرم توی بیمارستان کثیف شدم. بلند گفتم:

- سالار من باید برم دوش بگیرم، دیر نمی شه؟

سالار هم بلند گفت:

- نه برو، منم یه چُرت می خوابم.

در اتاق رو قفل کردم و یه دوش ده دقیقه ای گرفتم. با حوله جلوی کمد ایستاده بودم و نمی دونستم چی بپوشم، ولی خیلی دوست داشتم پیراهن بپوشم.

داشتم لباس هام رو ورق می زدم که چشمم به یکی از پیراهن هام افتاد که تا حالا نپوشیده بودم. بیرون آوردمش و خوب نگاهش کردم که ببینم برای امشب مناسبه یا نه! پیراهنی بود یقه گرد و سرخابی رنگ. ساده بود، تا روی کمرم تنگ می شد و از کمر کمی آزاد و کلوش بود، و تا روی زانوم ادامه داشت. از زیر پارچه هم حریر سرخابی رنگی داشت تا زیر زانو. آستیناش هم سه ربع بود و روی ساعدم مچی می شد و دکمه می خورد؛ خیلی توی تنم قشنگ بود!

ساپورت رنگ پای کلفت با صندل سیّت خود پیراهن رو هم که سرخابی بود پوشیدم و موهام رو هم که نمدار بود فقط با سشوار خشک کردم و بستمش. شال مشکی رنگی سرم کردم؛ دوست داشتم نظر کسی رو راجع به لباسام بدونم، ولی کی آخه؟! مانتوم رو روی پیراهنم پوشیدم و همون جور باز گذاشتم و کیفم برداشتم. توی آینه آخرین نگاه رو به خودم کردم و یه مداد مشکی به دور چشمم کشیدم و رفتم بیرون. سالار چشماش بسته بود و روی مبل دراز کشیده بود؛ رفتم نزدیکش، نفس های آرومش نشون می داد خوابه. دلم نیومد بیدارش کنم و روی مبل رو به رویی نشستم، سرم رو به تکیه گاهش تکیه دادم و دیگه چیزی نفهمیدم.

با تکون دستی روی شونم چشمام رو باز کردم؛ سالار بود. متعجب نگاهش کردم. هنوز موقعیتمون رو یادم نمیومد.

- تو اینجا چکار می کنی؟

سالار با چشمای پف کرده خندید و گفت:

- پاشو خانم دکتر یه ساعت از مهمونی گذشته؛ هنوزم دوست داری بری؟

تازه یادم اومد و از روی مبل پریدم.

- بدو بریم.

سالار بلند خندید.

- تو چرا خوابیدی؟

- اومدم دیدم تو خوابی، دلم نیومد بیدارت کنم؛ چشمام رو بستم خوابم برد دیگه!

سالار یه نگاهی بهم کرد.

- خوب تیپ زدی ها!

خجالت کشیدم.

- بریم حالا؛ امروز باید محکم باشی خانم خجالتی!

با هم از در خارج شدیم. در رو قفل کردم و سوار ماشینش شدم. توی سکوت رانندگی می کرد؛ دستم رفت سمت ضبط و روشنش کردم. آهنگ ناآشنایی به گوشم خورد.

- این کیه؟

- فرهاد.

- قدیمیه؟

- آره، دوست نداری فلشم توی داشبرده.

- نه، خوبه.

باز صدای بی صدا

مثل یه کوه بلند

مثل یه خواب کوتاه

یه مرد بود یه مرد

با دستای فقیر

با چشمای محروم

با پاهای خسته

یه مرد بود یه مرد

شب با تابوت سیاه

نشست توی چشماش

خاموش شد ستاره

افتاد روی خاک

سایه اش هم نمی موند

هرگز پشت سرش

غمگین بود و خسته

تنهای تنها

یه دفعه صدا قطع شد و زد توی حاله؛ بدجور رفته بودم توی حس.

- !سالار! قشنگ بود.

سالار خندید:

- دیدم خیلی رفتی توی فاز غم، کشیدمت بیرون.

- نه، خواهش می کنم بذار بقیش رو بشنوم.

سالار ابرویی بالا انداخت.

- خواهش!

با چشمای مظلومم بهش خیره بودم که لبخندش رفت. نگاهش رو به رو به رو دخت؛ دستش رفت و روشنش کرد و ادامه ی آهنگ شروع به خوندن کرد.

با لب های تشنه

به عکس یه چشمه

نرسید تا ببینه

قطره قطره

قطره ی آب

قطره ی آب

در شب بی تپش این طرف اون طرف

میفتاد تا بشکفه

صدا صدا

صدای پا صدای پا

آهنگ تموم شد ولی من هنوز توی فکر سالار بودم؛ وقتی بهش گفتم خواهش، لبخندش رفت و با نگاه خاصی نگاهم کرد. چرا؟ ناراحت شد ازم؟ چرا خندش قطع شد؟ کلافه شدم از چراهای ذهنم!

رسیدیم؛ سالار با ریموت در باغ رو باز کرد و رفتیم داخل. استرس گرفته بودم؛ حس می کردم تپش قلبم از روی لباس هم مشخص می شه. نفس عمیقی کشیدم و همراه سالار از ماشین پیاده شدم. بدون حرفی تا در خونه رفتیم. برگشت و نگاهم کرد.

- محکم باش نسیم؛ امروز باید کار رو تموم کنی. دیگه دوست ندارم این قضیه کشدارتر از این بشه. به فکر ناراحت شدن هیچ کس هم نباش، حتی مامانم! حرفات رو بزن و راحت شو.

حرفاش به قدری آرومم کرد که خدا می دونه. لبخندی روی لبم نشست، ولی اون هنوز جدی نگاهم می کرد. به شوخی گفتم:

- چشم جناب دکتر، امری دیگه؟

- امری نیست. برو بچه، منو مسخره می کنی؟

لحنش شوخ شد و خیال من راحت. همراه هم وارد سالن شدیم؛ هر دومون لبخند به لب بودیم. همه ی سالن با ورود ما ساکت شد. خاله نگاهم نمی کرد، می دونست در حقم خوبی نکرده؛ اما عمو با مهربونی نگاهم می کرد و فرهود با اخم. نگاهش بین من و سالار در حال گردش بود. فرشته که انگار ارث پدرش رو بالا کشیدم و کم مونده بود خرخرم رو بجوئه. مادر فرهود با پوزخندی بر لب به من و سالار نگاه می کرد و پدر فرهود نبود.

سالار که مکث رو دیده بود، کیفم رو کشید جلو. به خودم اومدم و همراهش قدم برداشتم تا بهشون رسیدم و خواستم سلام کنم، صدای مادر فرهود رو با کنایه شنیدم و دهنم از تعجب بسته شد. رو به خاله گفتم:

- مثل اینکه تو هم باید از این به بعد نگران شازده پسرت باشی خواهر!

و نگاهش طعنه آمیز به من و سالار بود. تا پیام بفهمم منظورش چیه، سالار گفت:

- منظورتون چیه خاله؟

مادر فرهود: احتیاجی به شکافتن منظور من نیست خاله، منظورم قابل مشاهده است!

یه دفعه عمو داد زد:

- باز شما شروع کردید؟ بسه لطفا!

معلوم بود مادر فرهود از عمو حساب می بره، چون بلافاصله ساکت شد و با حرص نگاهمون کرد. عمو اومد و خیلی گرم سلام و احوالپرسی کرد؛ خاله هم با تعلل و حس کردم با کمی هم شرمندگی. فرشته و مادر فرهود که جواب سلامم رو هم ندادن، ولی فرهود با سر افتاده سلامی داد.

سالار: نسیم جان برو بالا لباسات رو عوض کن و بیا.

فرشته: نسیم جان، خوبه ...

و نگاه معنی داری به فرهود انداخت. سالار جوابش رو نداد و همراه من بالا اومد. رفتم اتاق همیشگی و سالار هم رفت توی اتاق خودش.

سریع مانتوم رو در آوردم و شال مشکیم رو هم با شال حریر سرخابیم عوض کردم. تیپم خیلی بامزه شده بود. فکر کردین من کم میارم.

لبخندی زدم و خواستم برم بیرون که در اتاق بدون زدن باز شد و سالار وارد شد. زود در رو بست و با هیجان برگشت سمتم تا چیزی بگه، ولی لب هاش باز موند.

نگاهی از بالا تا پایین بهم انداخت. سرخ شدم و سرم رو پایین انداختم.

- گفتم تیپ بزن ولی نه با من ست شو که خانم دکتر! این جواری که فرهود غش می ره.

سرم رو بالا آوردم که دیدم نگاهش به من. نگاهش کردم، راست می گفت. تیشرت سرخابی رنگی پوشیده بود که یقه ای مردونه داشت و مارک هم بود. خیلی بهش میومد. یه شلوار مخمل کرم رنگ هم تنش بود.

سالار خندید.

- دیدی؟ چرا ما امروز ست شدیم؟

شیطون خندید. از خندش یادم افتاد که اون منو توی خونه با لباسام که از زیر مانتو معلوم بود دیده. با چشمای ریز نگاهش کردم که بلند خندید و اومد نزدیک و کنار گوشم گفت:

- این یکی دیگه از ابزار سوزوندن خاله و فرهود. بعد بگو سالار بده!

خندم گرفته بود، ولی نزدیکی زیادم بهش اجازه ی خندیدن رو نمی داد. یه قدم رفتم عقب.

- بریم؟

- بفرمایید، خانوما مقدم ترن.

از در اتاق که خارج شدیم، هر دومون لبخند به لب بودیم که نگاهمون به فرهود و فرشته که توی راهرو بودن خشک شد. فرهود با دیدن اینکه از یه اتاق خارج شدیم تعجب کرده بود و فرشته کارد می زدی خونس در نمیومد. سالار با همون خنده زیر لب گفت:

- مثل اینکه خدا هم از نقشمون خوشش اومده که هی همه چیز رو خودش داره ردیف می کنه! اوه اوه، چشمای فرهود رو. با حرص گفتیم:

- چشمای اون رو ول کن. خون چشمای فرشته خانومت رو دریاب.

سالار با حرفم و حرصی که توش بود بلند خندید. فرهود و فرشته با عصبانیت رفتن پایین. سالار خندش جمع شد و رو به من با لحن آرومی گفت:

- فکر کنم این بازی برای منم یه نفعایی داشت و خبر نداشتم.

سوالی نگاهش کردم که گفت:

- دک کردن فرشته منظورمه.

لبخندی عمیق از عمق وجودم روی لبم نشست. پس خودشم دوست داشت از سرش بازش کنه!

- من خوشحال شدم، تو چرا لبخند ژکوند می زنی؟

لبخندم خود به خود با هول جمع شد.

- هیچی، همین جوری.

سالار مشکوک نگاهم کرد.

- بریم پایین دیگه، بدو.

با سرعت از کنارش گذشتم. من چرا داشتم ضایع بازی در میاوردم؟ انگار یادم رفته بود برای چی اومدم. سالار هم اومد و با هم رفتیم پایین. بازم چشما روی ما بود. نگاه فرهود و فرشته روی لباسای منو سالار بود. بازم مادرش با پوزخند نگاهم می کرد. اهمیتی ندادم. عمو کنار خودش جا باز کرد و گفت:

- بیا اینجا.

رفتم و کنار عمو نشستم. سالار هم طرف دیگه ی عمو نشست. جو سنگینی بود. همه ی نگاه ها روی من می چرخید.

خاله: خوبی نسیم جان؟

خوبم؟ به نظر خودتون خوبم؟ شما هم اگه خالتون بهتون دروغ بگه و شما رو توی عمل انجام شده بذاره خوب می شنید؟ نمی دونستم کدوم از اینا رو بگم؛ ولی هیچ کدومو نگفتم و به گفتن ممنون اکتفا کردم.

مادر فرهود: بایدم خوب باشه. منم جاش باشم خوب بودم.

با تعجب نگاهش کردم. این زن با این سن بالا چقدر وقیح بود. حرفی نزد، به جاش زل زدم توی چشمش که نفرت مثل همیشه ازش می ریخت روی من.

رو کرد به سالار:

- تو چطوری پسر خوب؟ یه سری به ما نمی زنی. نکنه شما هم مثل فرهود من سرت گرم شده؟

بعد نگاه طعنه آمیزی به سمتم انداخت. سالار با جدیت گفت:

- بله خاله جان. راستش سرم که خیلی توی بیمارستان شلوغه. تازه امروز چند تا از بیمارامو نسیم ویزیت کرد.

حرفش دروغ محض بود، ولی حرص رو به چهره ی خاله آورد.

مادر فرهود با حرص گفت:

- مثل اینکه خیلی با هم صمیمی هستید؟

سالار خندید.

- بله. چرا که نه.

خاله: سالار جان!

- جانم مامان؟

خاله: فرشته می خواست چند تا سوال ازت بپرسه وقتی نبودی. بهتر نیست تا شام برید و مشکلش رو حل کنید عزیزم؟

- وای مامان! اون قدر سرم درد می کنه که حد نداره.

رو کرد به فرشته و گفت:

- یه روز دیگه انشالله.

مادر فرهود رو به من گفت:

- مثل اینکه شما امروز اون زبون دراز رو جا گذاشتید نه؟

قبل از جواب نگاهم رفت سمت خاله. می خواستم ببینم که خواهرش داره بازی رو شروع می کنه. خاله با ناراحتی نگاهم می کرد.

دوباره به مادر فرهود نگاه کردم و با اعتماد به نفس گفتم:

- نه. دارم از صحبتای بقیه استفاده می کنم.

پوزخندی زد:

- استفاده؟ یا سو استفاده؟

با عصبانیت گفتم:

- منظور تون چیه؟

با عصبانیت بلند شد و رو به روم ایستاد، ولی من همون جور نشستم.

- بین بچه، امروز فقط برای یه چیز اینجا اومدم؛ به این پسر من بگو که نمی خوایش. فهمیدی؟
دوست داشتم لجشو در بیارم، بلند شدم و رو به روش ایستادم.
- اگه بخوام چی؟

لبخند عمیقی روی صورت فرهود نشست. سالار اخمی واضح داشت و فرشته مات مونده بود. مادر فرهود رنگ به رو نداشت. حرفی هم نمی زد. فقط منو نگاه می کرد. لبخندی زدم و با قدم های محکم ولی کوتاه رفتم سمت فرهود. با رسیدنم بهش بلند شد و ایستاد. هنوزم لبخند روی لبش بود. رو کردم سمت مادرش:
- ولی باید بگم این اولین و آخرین چیزیه که من و شما توش نظر موافق داریم.
لبخند روی لب فرهود کم کم رفت. رفتم سمت مادرش و کنارش ایستادم.
- برای آخرین بار حرفم رو می زنم خانم. من هیچ علاقه ای! هیچ علاقه ای! به پسر شما ندارم.
برگشتم سمت فرهود:

- نمی دونم از من چی دیدید که پیش خودتون فکر کردید من جوابم به شما مثبته. از این به بعدم اگر یک بار دیگه حرفی راجع به خواستگاری ازتون بشنوم، به مادرتون خبر می دم.
فرهود: ولی نسیم ...

- نسیم نه. من برای شما خانم نیما هستم.

فرشته پوزخندی زد. برگشتم سمتش و با انزجار گفتم:

- امیدوارم هیچ وقت گذرم به آدمای ظاهر بین و کوتاه فکری مثل شما نیفته.

با سرعت رفتم بالا وارد اتاق شدم. دوست نداشتم برگردم پایین و بازم باهاشون رو به رو بشم. داشتم توی اتاق عصبی قدم می زدم که در بدون زدن باز شد.

چشمم به سالار خندون افتاد. وارد شد و در رو بست و اومد نزدیک و بلند زد زیر خنده. تعجب کردم. نشست روی تخت و دست منم گرفت و کشید، که افتادم روی تخت و کنارش. سرخ شدم و دستم رو از دستش بیرون کشیدم و با اخم گفتم:
- چیه؟ دستم رو شکوندی!

سالار میون خنده گفت:

- دمت گرم دختر. عجب کاری کردی؟

- چیزی شد من اومدم بالا؟

- نه. همه ساکت به هم نگاه می کردن. آخرشم خاله گفت بچه ها بهتره بریم دیر شده. منم برگشتم به فرشته گفتم مشکلات شمارم دفعه ی بعد حل می کنیم که با اخم گفت نیازی نیست. بفرمایید مشکل خودتونو حل کنید. همشون با اخم رفتن.
فرهود که کلا توی هنگ بود. ایول داری دختر.
از خندش خندم گرفت، ولی اخمو حفظ کردم.

- من دیگه می رم.

خواستم بلند بشم که بازومو گرفت.

- کجا؟

کلافه بازومو از دستش بیرون کشیدم.

- ای، سالار ولم کن دیگه. چرا هی دستم رو می گیری؟

سالار با بهت بهم خیره شد.

- خواستم بگم مامان کارت داره.

- باشه. برو بیرون تا پیام.

با همون تعجب بلند شد و رفت بیرون.

عصبی بودم. از اینکه نمی تونستم احساساتمو کنترل کنم عصبی بودم. حس می کنم هر روز احساسم به سالار بیشتر می شه؛ ولی سالار هیچ تغییری توی رفتاراش نداشت که فکر کنم اونم به من احساس داره. این کلافم می کرد. این نزدیک بودن و در عین حال دور بودن، کلافم می کرد.

کلافه دستی توی موهام کشیدم و شالمو باز کردم. دوباره موهامو بستم و شالمو سرم کردم و رفتم بیرون.

پایین که رفتم خاله و عمو و سالار نشسته بودن. همشون ساکت بودن. با صدای پام همشون برگشتن سمتم. خاله بلند شد و اومد سمتم. کمی نگاهم کرد و بعد یهو بغلم کرد. طاقت نیاوردم و منم بغلش کردم. - منو ببخش دخترم. ببخش بهت دروغ گفتم. ببخش تو این موقعیت قرارت دادم. با گریه گفتم:

- چرا؟

خاله هم بغض داشت.

- نپرس. نپرس که دوست ندارم بگم نمی تونم روی حرف خواهرم حرف بزنم. نمی تونم دور بودنشو تحمل کنم. همیشه برام مثل یه مادر بود وقتی مادرم مرد. نمی تونم آخر عمری به خاطر کدورت فامیلی دوریشو تحمل کنم. دوست نداشتم بعد از یه عمر تو روی خواهرم بایستم و از کس دیگه دفاع کنم. کس دیگش برام مهم نبود تو باشی یا سالار باشه. به خاکم مادرت قسم اگر سالارم جای تو بود رفتارم باهات همین بود.

حرفاش با اینکه تلخ بود ولی دیگه حرفی نزد. اونم مثل خاله ی نداشتم بود. دوست نداشتم بیشتر از این اذیتش کنم. همینا رو هم که گفت، معلوم بود گفتنش سخته براش.

چند دقیقه ای توی بغل هم موندیم و بعد از چند تا تیکه پرونی از طرف سالار شبمون خوب تموم شد. بازم رابطه ی من با خاله و عمو مثل روز اول شد.

شب وقتی خواستم برگردم، گفتم برام آژانس بگیرن که سالار اذیت نشه، که دیدم سالار آماده داره می ره بیرون. خاله و عمو با لبخند ازم خداحافظی کردن و منم رفتم توی ماشین نشستم. تا وسطای راه هر دومون ساکت بودیم. یه دفعه سالار سکوت رو شکست.

- می تونم یه سوال شخصی بپرسم؟

با تعجب برگشتم سمتش.

- آره، بپرس.

- چرا به فرهود جواب رد دادی؟

ابروهام رفت بالا.

- چطور؟

- هیچی. همین طوری فقط می خواستم ملاکت رو بدونم.

- خب ... خب مهم ترینش مادرشه، و خواهرش!

- تو که نمی خوای با اونا ازدواج کنی!

- این حرف از تو بعیده. تو که تحصیل کرده هستی باید بدونی فقط خود فرد ملاک نیست. فردا پس فردا همینا زندگی رو برام زهر می کنن.

- ولی ملاک اصلیت چیز دیگه ای بود.

- خب آره. من هیچ حس خوبی به فرهود نداشتم. بازم می گم فرهود آدم بدی نیست. خیلی هم خوبه و ممکنه یه فرد ایده آل باشه برای یه دختر دیگه. ولی برای من نه! من به حس خیلی اعتقاد دارم و تا الان هم حسم هیچ وقت بهم دروغ نگفته.

- خب حالا که هیچ وقت حس بهت دروغ نگفته بگو ببینم، حس به من چیه؟

چی؟ چی گفت این؟ حسمو باید بگم؟ یعنی بگم من ... نه بابا.

- چرا باید حسمو بهت بگم؟

- خب ... فکر کن فقط می خوام بدونم حس بهم چیه!

- خب ... من ...

برگشت و به چشمام زل زد. توی نی نی چشماش غرق شدم.

- من حس خاصی بهت ندارم.

خاک بر سرم، این چی بود گفتم؟! سالار به وضوح اخم کرد و دیگه حرفی نزد. منم تا برسم خونه خودم رو با این جوابم لعنت فرستادم. این چه مهملی بود من گفتم. آه!

رسیدیم خونمون. هنوزم اخم داشت.

- بیا بریم بالا.

- نه، خداحافظ.

حتی نگاهم نکرد. چرا؟ خدایا یعنی این قدر ناراحت شد؟ طاقت ناراحتیشو نداشتم. با شرمندگی گفتم:

- سالار من یه چیزی باید بهت بگم.

سالار برگشت و به چشمام خیره شد. هیچ وقت این قدر جدی ندیده بودمش. نمی دونستم چی باید بگم که هم از راز دلم با خبر نشه، هم ناراحتیش بره.

- منتظرم.

- من ... من ... حس بدی بهت ندارم.

و سریع از مقابل چشمای متحیر سالار پیاده شدم و رفتم توی آسانسور. فقط خدا رو شکر آسانسور پایین بود و نیازی به منتظر بودن نداشتم. گونه هام سرخ بود و حرارت ازش بیرون می زد. صدای اس ام اس اومد، سالار بود. سریع بازش کردم.

«مرسی که شبم رو خراب نکردی.»

خدایا این چه معنی ای می ده؟ یعنی دوستم داره؟ نه ... نمی دونم. من اصلا نمی تونم حرفا رو تعبیر کنم.

کاش بلد بودم. به هر حال حس خوبی داشتم و اون شب بهترین خواب عمرمو کردم.

صبح اون روز توی بیمارستان خبر بدی شنیدیم. توی یکی از روستاهای کرمان زلزله ی بدی اومده بود و مجروحا احتیاج به پزشک و پرستار داشتن. عمو هم اعلامیه ای روی برد بیمارستان زد برای اینکه هر کدوم از پزشکا می تونه، داوطلبی بره. نمی دونم چرا فردین بازیم گل کرد و اولین نفر اسمم وارد لیست توی برد شد. من باید برم. مردم احتیاج به کمک دارن.

تا عصری تقریبا اسم پنج پزشک وارد لیست شده بود که اسم سالار هم آخریش بود. از ته قلبم خوشحال شده بودم. داشتم لیست رو نگاه می کردم که صدایی از پشتم شنیدم. سالار بود.

- می بینم که سمت اول لیست وارد شده.

برگشتم سمتش و لبخندی زدم.

- بله.

- اون وقت چرا؟

- چون من کسی رو ندارم که دلواپسم بشه. اگه چیزیمم بشه مهم نیست. در ضمن توی خونه هم کسی منتظرم نیست.

سالار اول با بهت نگاهم کرد بعد اخم کرد.

- این چه حرفیه؟ خانواده ی ما ...

حرفش رو قطع کردم.

- خانواده ی شما جدا از حرفای منه. منظورم خونه ی خودم بود. تنهایی خودم!

- دلیلت خیلی مسخره بود.

- دلیل از این مهم تر که می خوام برم و جون هموطنامو نجات بدم؟

- این دلیل خوبیه؛ ولی تو چیز دیگه ای بهم گفتی.

- هر دوش برام مهم بود. شما چرا اسمت وارد لیست شده؟

- دیگه اونش به خودم مربوطه فضول خانم.

چی؟ به من گفت فضول؟

با بهت نگاهش کردم که لبخند بدجنسی زد و خودکارشو توی شونم فرو کرد و رفت.

دستم ناخودآگاه رفت سمت شونم و چند بار مالوندمش. دستت نشکنه پسر، سوراخ شد دستم. بی ادب شده ها! باید حالش رو

بگیرم. به من گفت فضول!

راس ساعت هفت رفتم خونه. قرار بود فردا صبح ساعت شش به سمت منطقه ی زلزله زده راه بیفتیم. شب زودتر از همیشه

خوابیدم تا سرحال باشم. صبح سالار گفت میاد دنبالم که الکی ماشین نبرم بیمارستان.

ساکي از لباس و مانتو و شلوار برداشتم و توی یه ساک دیگه هم سه تا چادر و چند تا روسری برداشتم که اگر اونجا زنی

بهشون احتیاج داشت بهشون بدم. بالاخره زلزله اومده و ممکنه هر کس توی هر وضعیتی باشه.

وقتی سالار اومد دنبالم دیدم با آژانس اومده. عقب نشسته بود. منم ساکم رو صندوق عقب گذاشتم و کنارش نشستم.

- سلام.

سالار خندید:

- صحبت بخیر داوطلب.

منم خندیدم.

- با آژانس اومدی؟

- دیگه دیدم ده روز نیستیم و ماشین بی خودی ده روز توی بیمارستان نمونه.

- چی؟ ده روز؟

- بله. نکنه فکر کردی می ری پیک نیک دو روزه؟

با حرص گفتم:

- نخیر. ولی فکر می کردم نهایتش یه هفته باشه.

- بده مگه. هم فاله هم تماشا.

با تعجب نگاهش کردم.

- یه جایی که زلزله اومده و ما داریم می ریم کمک چیش فال و تماشا داره؟

چشمکی بهم زد.

- همه چیش. مخصوصا در جوار خانم دکتری مثل شما.

تپش قلبم رفت بالا. می دونستم الان سرخ شدم. سالار کمی نگاهم کرد بعد خندید.

- چرا قرمز شدی یهو؟

با خجالت رو ازش گرفتم و نگاهمو به بیرون دوختم. چرا من دارم خودم رو لو می دم؟ ای ... دلم نمیاد به خودم فحش بدم. کمی که حرارت صورتم کم شد، با خجالت برگشتم سمتش.

- صبحونه خوردی؟

سالار هم برگشت سمتم.

- نه. بابا گفت توی اتوبوس بهمون می دن.

- من گرسنمه!

سالار خندید.

- یه کم صبر کن کوچولو. منم گرسنمه.

دیگه حرفی نزد، ولی واقعا گرسنم بود.

وقتی به بیمارستان رسیدیم؛ من بودم و سالار و سه تا پزشک دیگه که دوتاشون زن و شوهر بودن و یکیشون هم خانم جدیدی بود که تازه وارد بیمارستان شده بود و البته ازدواج هم کرده بود.

سوار اتوبوس که شدیم تقریبا اتوبوس پر شد از پزشکایی که از بیمارستان های دیگه هم بودن. من و سالار می خواستیم روی صندلی بشینیم که با ذوق گفتم:

- سالار بذار من کنار پنجره بشینم.

سالار خندید و خودش رو کشید کنار و من نشستم، بعد اونم نشست کنارم. همین که اتوبوس راه افتاد بعد از ده دقیقه شروع کردن به دادن صبحونه. شیر پاکتی بود و کیک. حالم داشت بهم می خورد.

- چرا نمی خوری؟

- من هر وقت صبح شیر بخورم حالم بد می شه.

- یعنی چی؟ بخور.

- نمی تونم.

فقط کیک رو برداشتم و خوردم. داشتم می خوردم که کیک پرید توی گلوم. خیلی بده با دهن خشک کیک خوردن. داشتم سرفه می کردم که یه چیز رفت تو دهنمو بعد یه مایعی رفت توی گلومو تونستم کیک رو قورت بدم. نفس عمیقی کشیدم و چشمای بستمو باز کردم و توی فاصله ی خیلی نزدیک سالار و دیدم که نگران بهم زل زده بود.

- خوبی؟

- اوهوم.

راستی من چی خوردم؟ به شیرم که دست نخورده جلوم بود نگاهی کردم. تعجب کردم. برگشتم سمتش که دیدم نی شیرش توی دهنش و داره می خوردش.

- سالار؟!

برگشت سمتم و نی رو داد پایین.

- بله؟

- من چی خوردم؟

- کیک.

- نه. منظورم وقتی که داشتم سرفه می کردم.

سالار شیرش رو نشونم داد. آئی، یعنی من دهنیشو خوردم؟ لب هام به حالت چندشی جمع شد، ولی چیزی نگفتم. چی می گفتم؟ یعنی قبلش خودش خورده بوده؟ خب آره دیگه خنگ خدا.

سالار حرفی دیگه ای نزد، ولی من همش دوست داشتم بالا بیارم. تا حالا تو زندگیم دهنی کسی رو نخورده بودم. کمی که گذشت بی خیال شدم و خودم رو سپردم دست خدا. چاره ای نبود. به هر حال از خطر خفگی نجات پیدا کرده بودم. چشمام رو بستم و نمی دونم چی شد که هیچی دیگه نفهمیدم.

نمی دونم چقدر گذشته بود که با صدا و تگون دستی بیدار شدم. چشمام رو باز کردم، صورت سالار رو توی فاصله ی خیلی نزدیکم دیدم. تعجب کردم و سرم رو به پشت صندلی فشار دادم تا کمی عقب برم ولی جایی نبود. سالار کمی عقب رفت و خندون گفت:

- بالاخره خانم بیدار شدن.

رفت کنار و از جاش بلند شد. تازه فهمیدم رسیدیم. منم بلند شدم. ساکا رو سالار برداشت و منم پشت سرش رفتم بیرون از اتوبوس. همه ی استخونام گرفته بود. همراه سالار استخونامونو کش دادیم و آخیشی بلند گفتیم. از هماهنگیمون خندیدیم. - بدو بیا که الان برای ما چادر نمی مونه و شب باید بیرون بمونیم.

بله! همین طورم شد و هیچ چادری برای ما نمونده بود و خیلی شیک هیچ کس برای ما جا هم نداشت. کلافه بیرون ایستاده بودم که سالار اومد نزدیکم.

- خودتو ناراحت نکن حالا. بالاخره یکی توی خونش بهمون جا می ده دیگه. الان همه به پزشک احتیاج دارن و از خدائشونه ما بریم خونشون بمونیم.

حرفاش نوری بود در تاریکی و قلبم رو روشن کرد.

- چرا بین این همه دکتر ما باید بدون جا بمونیم؟

سالار عصبی گفت:

- نمی دونم. رسیدیم تهران گزارش می دم. الانم به بابا زنگ زدم می گه حالا یه جور کنار بیاید.

کلافه نفسی کشیدم. بعد از نهار همه رفتیم سراغ بیمارار. قیامتی بود برای خودش. همه خونه ها کاه گلی و در حال ریختن. بچه ها زخمی، پدر و مادرا داغون. گریم گرفته بود. از سالارم خبری نبود. صدای گریه ی یه بچه منو به سمت صدا کشوند. یه

دختر سه چهار ساله بود کنار مادرش. مادرش سالم بود، ولی بچه پاهاش پر از خون بود. سریع رفتم سمتش و مشغول پانسمانش شدم. کم کم به اوضاع واقف شدم و خیلی از کسایی که می دیدم رو مداوا می کردم، یا به چادر بیمارای وخیم انتقال می دادم.

تا نزدیکی های شب در حال پانسمان بیمارا بودم. هوا رو به تاریکی می رفت و تقریباً همه داشتن می رفتن توی چادرشون. خبری از سالار نبود؛ کمی دنبالش گشتم ولی پیداش نکردم. همین طور در حال گشتن بودم که هوا بیشتر تاریک شد. کم کم داشت اشکم در میومد؛ کسی رو نمی شناختم و همه سرشون توی کار خودشون بود. صدایی شنیدم؛ انگار اسم خودم بود. بیشتر گوش کردم، آره صدای سالار بود!

سعی کردم برم سمت صدا؛ داشتم نزدیک می شدم که گرمی دستی روی شونم نشست. از ترس برگشتم عقب، ولی چهره ی آشنایی رو توی تاریکی دیدم و آرامش بهم برگشت.

سالار: نسیم!

نگاهش کردم.

- کجا بودی؟

- بیا بریم نسیم؛ یه خانمی اجازه داده شب بمونیم خوش.

سعی کردم به روی خودم نیارم که ترسیده بودم. صدام رو صاف کردم و گفتم:

- بریم.

بند کیفم رو گرفته بود و منو دنبال خودش می کشوند. نمی فهمیدم دارم کدوم طرفی می رم. چند دقیقه ای توی راه بودیم که ایستاد و در یه خونه رو زد؛ منم به تبعیت ازش ایستادم. در باز شد و وارد شدیم؛ خانمی چادری به استقبالمون اومد و خیلی صمیمی رفتار کرد و ما رو به داخل خونه راهنمایی کرد. نشستیم توی یه اتاقی که تقریباً کوچیک بود. بچه ای با پاهای بسته کنار اتاق دراز کشیده و خواب بود.

- اون پسرشه؟

- آره؛ پاهاش کمی آسیب دیده بود که پانسمانش کردم و وقتی گفتم بدون جاییم مادرش گفت بدون تعارف بریم خوش. منم گفتم کجا بهتر از اینجا، نه؟

نگاهش کردم. لبخند شوخی روی لبش بود. ازش رو گرفتم و اطراف رو نگاه کردم.

- اینجا چند تا اتاق داره؟

- همین یه اتاقه.

همچین برگشتم سمتش که گردنم گرفت.

-چی؟!

سالار خندید:

- چیه؟

- پس چه جوری بخوابیم؟ همه توی این اتاق کوچیک؟!

- مجبوریم.

همون جور مونده بودم که دیدم خانمه چند تا لحاف و تشک آورد و مشغول انداختنش شد. بعد از پهن کردن رختخواب ها گفت می تونیم بخوابیم.

- ببخشید دستشویی کجاست؟

- کنار در اتاقه دخترم.

بلند شدم و رفتم دست و صورتم رو شستم. بعد از انجام کارام از دستشویی بیرون رفتم که دیدم خانمه کنار پسرش خوابیده. سالار هم یک گوشه ای از اتاق نشسته بود روی رختخوابش و نگاهش روی من بود. رختخواب منم کنار رختخواب خانمه بود. مانتوم رو درآوردم و روی تشکم نشستم.

سالار: راحتی؟

- آره. تو نمی ری دست و صورتت رو بشوری؟

- نه بخواب، حسش نیست.

دراز کشید؛ چشماش رو بست و گفت:

- شب بخیر.

برگشتم سمتش؛ چشماش هنوزم بسته بود.

خیلی آروم گفتم:

- شب خوش.

شالم رو از دورم باز کردم، ولی در نیاوردم. خیلی گرم بود، ملحفه ای روم کشیدم و دیگه هیچی نفهمیدم.

صبح با نوری که به چشمام خورد، به سختی چشم باز کردم. نوری از پنجره ی اتاق توی صورتم بود. تازه فهمیدم کجام؛ سریع

توی جام نشستم و دیدم کسی توی اتاق نیست. حتی اون پسر زخمی هم نبود.

داشتم چشمام رو می مالیدم که در باز شد و سالار با خنده ی شیطونی وارد شد.

سالار: سلام خانم خواب آلود!

-سلام، صبح بخیر.

- ظهر شما هم بخیر!

ساعتم رو نگاه کردم و دیدم ساعت دوازده و نیمه. چشمام گرد شد. سالار خندید و گفت:

- پاشو، مثلاً اومدی کمک!

سریع از جام بلند شدم و تشک و ملحفم رو مرتب کردم و گوشه ی اتاق گذاشتم. دستم رو بردم بالا تا شالم رو درست کنم، ولی هر چی دست کشیدم شالی روی سرم حس نکردم. تعجبم وقتی بیشتر شد که برگشتم و دیدم سالار با چشمای شیطونش زل زده بود بهم. از خجالت سرم رو پایین انداختم و اطراف رو دنبال شالم گشتم؛ دیدم تا شده روی زمین، کنار دیواره. رفتم سمتش، برش داشتم و سرم کردم.

- امروز بیمارای زیادی رو انتقال دادن، سریع آماده شو بریم.

هنوزم از خجالت سرم پایین بود که یه جفت پا دیدم جلوم. سرم رو سریع بالا آوردم و سالار رو نزدیک خودم دیدم. نگاهم توی نگاهش غرق شد؛ وای خدای من چشماش چه آرامشی داره! سالار: می خوای کمی استراحت کن.

- نه خوبم.

سالار لبخندی زد و گفت:

- باشه، پس بزن بریم که باید مثل یه مرد عنکبوتی امروز زبر و زرنگ باشیم.

سریع مانتوم رو پوشیدم و با کیف پزشکی زدیم بیرون.

باز هم تا شب مشغول بودیم و اصلاً نفهمیدم کی شب شد! راه اون خونه رو بلد بودم؛ دیدم سالار هم بیرون نشسته.

سالار: چقدر دیر اومدی؟

- بخشید دیر شد.

- عیبی نداره، بریم.

در زدیم و اون خانم باز هم با روی خوش ما رو به خونس دعوت کرد. رفتیم داخل و نشستیم.

سالار: مار رو ببخشید؛ این چند روز خیلی مزاحمتون شدیم.

زن لبخندی زد و گفت:

- زحمتی نیست پسر. راستش من و پسر دیگه اینجا سر پناهی نداریم؛ از این خونه هم چیزی نمونده. شوهرم که عمرش رو داد به شما.

- متاسفم، نتونستم نجاتش بدم.

- نه پسر، عمرش به دنیا نبود. من و پسر داریم می ریم تهران؛ راستش برمی گردم پیش خانواده ی خودم.

- کار خوبی می کنید، بالاخره اونجا اطرافیان کمک زیادی براتون هستن.
- راستش من و پسر همین الان داریم می ریم؛ پدرم برامون ماشین فرستاده.
- الان؟!
- بله، ولی شما می تونید تا هر وقت بخواید اینجا بمونید.
- نه این جور درست نیست! پس ما هم رفع زحمت می کنیم.
- خانم هم دیگه حرفی نزد و وقتی رفتیم بیرون، ماشین رو دیدم که منتظر اون زن و پسرش بود. معلوم بود خانوادش خانواده ی ثروتمندی هستند.
- همراه سالار راه افتادیم و نمی دونستم داریم کجا می ریم. اون قدر راه رفتیم که خسته شدم.
- سالار، کجا می ریم؟
- نمی دونم.
- به قدری خسته بودم که همون جا روی زمین نشستم.
- سالار من دیگه نمی تونم.
- سالار ایستاد، برگشت سمتم و رو به روم روی زانوش نشست.
- فقط یه کم دیگه مونده!
- کجا مگه داری می ری؟
- نسیم خواهش می کنم اون قدر بهونه نگیر و فقط بیا!
- به خدا نمی تونم سالار. از صبح روی پا هستم و دیگه نمی تونم بایستم.
- سالار کلافه پوفی کشید.
- حداقل بیا بریم کنار دیوار، اینجا وسط راهه!
- به سختی خودم و بدن خستم رو کشیدم به سمت دیوار. تکیه ام رو به دیوار دادم و چشمام رو بستم. سالار رو کنارم حس می کردم ولی خستگی نای باز کردن چشمام رو ازم گرفته بود. یه دفعه صدای سالار رو شنیدم:
- معذرت می خوام.
- با تعجب برگشتم سمتش.
- چرا؟
- این وضع الان تقصیر منه.
- سالار این چه حرفیه؟ اگر هم کسی مقصر باشه منم و اگر کسی باید معذرت بخواد منم؛ چون اگر توی اتوبوس ن خوابیده بودم زودتر پیاده می شدیم و الان چادر داشتیم.
- سالار هم چشماش بسته بود.

- باید شب رو اینجا بخوابیم؟
- نمی دونم. ممکنه امن نباشه.
- پس باید چی کار کنیم؟
- بهتره بریم توی چادر بیمارا.
- کمی فکر کردم، از هیچی بهتر بود.
- باشه.
- می تونی راه بیای؟
- آره، بریم.
- به سختی از جام بلند شدم، ولی اون قدر درد پاهام زیاد بود که آروم راه می رفتم.
- درد داری؟
- آره. خیلی پاهام درد می کنه. امروز فقط سر پا بودم، بیمارا خیلی زیادن.
- می خوای فردا برگردی تهران؟
- نگاهش کردم. جلوتر از من راه می رفت.
- نه!
- سالار ایستاد و برگشت سمتم؛ منم نزدیکش ایستادم و نگاهش کردم.
- سالار: چرا؟
- چی چرا؟
- چرا نمی خوای برگردی؟
- چون اومدم برای کمک نه اینکه وقتی خسته شدم برگردم.
- ولی من دارم می بینم توی همین دو روز چقدر داغون شدی.
- من خوبم سالار؛ تلقین نکن!
- سالار خندید:
- تلقین نمی کنم دیوونه! هم غذا درست نمی خوری هم این که همش در حال جنب و جوشی؛ از پا میفتی ها دختر!
- منم مثل خودش خندیدم.
- هنوز مثل بعضیا پیر نشدم.
- نگاه شیطونی بهش کردم و از کنارش رد شدم. خودش رو بهم رسوند.
- ای بدجنس؛ من پیرم؟!
- کم نه!

- ای نامرد! من همدس چند سال از تو بزرگ ترم.

این حرف رو كه زد نمی دونم چرا یاد تاریخ افتادم و یه دفعه ایستادم. سالار هم با تعجب ایستاد و گفت:

- چی شد؟

- امروز چندمه؟

- پونزدهم.

لبخندی زد؛ امروز تولدم بود و من یادم نبود!

سالار با مزه خندید:

- چیه؟ با خودت جوک گفتی؟

نگاهش کردم.

- نه، فقط ... فقط امروز ...

مونده بودم بهش بگم یا نه.

- امروز چی؟

دلم رو زدم به دریا.

- امروز ... امروز تولدمه!

سالار چشمش گرد شد و بعد لبخندی زد.

- تولدت مبارک خانم دکتر.

منم لبخند محوی زدم.

- ممنون؛ امسال بعد از هشت سال روز تولدم تنها نیستم.

چشمم از اشک پر شد و سرم رو به سمت آسمون گرفتم تا اشکم نریزه.

- خوشحالم!

سرم رو پایین آوردم و نگاهم توی نگاه مهربونش قفل شد. سالار خندید و ادامه داد:

- خوشحالم كه من این تنهایی رو شكستم.

نگاه قهوه ایم توی نگاه سبزش بود؛ حس می کردم اكه این لحظات ادامه پیدا كنه چشمم لوم می دن. به سختی نگاهم رو

ازش گرفتم و آروم گفتم:

- منم خوشحالم.

از کنارش رد شدم و جلوتر راه افتادم.

چند لحظه ای گذشت تا اینکه کنارم حضورش رو حس کردم.

سالار: حاضری بریم یه جای دیگه؟

- کجا؟

- یه جا که بشه تولد گرفت.

توی صداش خنده موج می زد.

- مثلاً کجا؟

سالار ازم جلو زد و همین طور که تند تند می رفت گفت:

- حرف نزن و فقط دنبالم بیا.

دنبالش رفتم. خستگیم یادم رفته بود، دوست داشتم بفهمم داره منو کجا می بره. کمی که راه رفتیم خودم رو بین یه عالمه درخت دیدم؛ جای خیلی قشنگی بود. فکر نمی کردم توی بم از این جور جاها باشه. سالار رفت کنار یکی از درختا و نشست کنارش، با دست به کنار خودش اشاره کرد و گفت:

- بیا بشین.

مونده بودم چکار کنم.

- بیا دیگه دختر خوب! استخاره می خوای بگیرم؟

و خودش بلند خندید. منم خندیدم، رفتم نزدیکش و کمی با فاصله ازش نشستم. در کیفش رو باز کرد و یه پارچه ی تمیز روی زمین پهن کرد. داشتم نگاهش می کردم ببینم داره چی کار می کنه! یه کیک کوچیک و یه بسته بیسکویت در آورد و گذاشت روی دستمال. یه بسته کبریت هم از توی کیفش در آورد، کیک رو باز کرد و یه کبریت توش فرو کرد. تعجب کرده بودم. داره چی کار می کنه؟! یکی از کبریت ها رو هم بیرون آورد و آتیشش زد و روی کبریتی گرفت که توی کیک بود. تازه فهمیدم داره چی کار می کنه! کبریت نقش شمع رو داشت. لبخندی عمیق روی لبم نشست. سالار با خنده کیک رو بالا آورد.

- بدو شمع تولدت رو فوت کن!

لبخندم عمیق تر شد، خواستم فوت کنم که گفت:

- آرزو یادت نره از هولت!

آرزو؟ من چه آرزویی دارم؟!

نگاهی به سالار کردم که با چشمایی براق و جدی نگاهم می کرد. من چه آرزویی جز این دارم؟! چشمم رو بستم و کبریت رو فوت کردم. با صدای دست زدن چشمم رو باز کردم؛ سالار با خنده داشت برام دست می زد.

- تولدت مبارک عز ...

یه دفعه حرفش رو قطع کرد.

- خانم دکتر!

با اینکه اون زود به خودش مسلط شد، اما من هنوز توی بهت حرفش بودم. یعنی واقعا می خواست بگه ... می خواست بگه عزیزم؟! شاید نه؛ شاید حواسش پرت بود!

ناخودآگاه قطره اشکی از چشمم چکید. سالار هنوزم سعی می کرد نگاهم نکنه، اما من نگاهم فقط روی صورت اون بود. دوست داشتم به خودم بگم که اون کلمه رو با من بود، اما ... اصلا ولش کن! خودش رو با تکه کردن کیک سرگرم کرده بود تا از نگاه خیره ی من در امان باشه. خندم گرفته بود؛ به جای اینکه من خجالت بکشم اون داره خجالت می کشه!

سرم رو پایین انداختم و به این فکر کردم چقدر تولد دو نفره بهتر بود از تولدهای تنهای همیشگی! خدایا شکر. با کیک که جلوم گرفته بود، نگاهم بالا اومد و به چشمای شیطونش افتاد. به حالت متعادل برگشته بود؛ نگاهم رو که دید لبخندی زد.

- این کیک خوردن داره ها!

منم لبخندی زدم و ازش گرفتم.

- ممنون.

- خواهش می کنم.

کیک رو خوردیم؛ خداییش از کیک تولد بیشتر بهم چسبید.

سالار: سردت نیست؟

- نه بابا، تازه گرم هست!

- هیچ کس اینجا نمیداد، می خوام مانتوت رو در بیار.

سرم روتکون دادم و همون کار رو کردم. مانتوم رو تا کردم و گذاشتم روی زمین؛ یه وری دراز کشیدم و سرم رو روی مانتوم گذاشتم. سالار از کارام خندش گرفته بود.

- خوابت میاد؟

- شدیدا!

- خیلی تولد جالبی بود؛ کلا امشب شب جالبی بود!

لبخندی زدم.

- برای منم همین طور؛ ازت ممنونم سالار.

سالار هم صاف دراز کشید و سرش رو روی کیفش گذاشت.

- کمترین کاری بود که تونستم برات بکنم؛ بخواب نسیم.

- مطمئنی اینجا امنه سالار؟

سالار سرش رو به سمتم چرخوند.

- می ترسی؟

- نه. هیچی، اصلا بخواب!

چشمم رو بستم و بعد از کمی خوابم برد.

صبح با صدای سالار بیدار شدم. داشت اسمم رو صدا می کرد. چشمم رو بسته نگه داشتم بینم چی کار می کنه وقتی بیدار نشم!

- نسیم، نسیم! ای بابا دختر خوب چرا بیدار نمی شی! نسیم زنده ای؟

دستش رو روی بازوم حس کردم، تکونم داد.

- نسیم، چرا بیدار نمی شی؟ نسیم؟

دیگه صدایی نشنیدم ولی هنوز دستش روی بازوم بود و تکون نمی داد. مونده بودم چکار کنم که یه دفعه چشمم رو باز کردم و دیدم سالار داره با شیطنت نگاهم می کنه. بی اختیار و تند گفتم:

- سلام.

سالار بلند شد، ایستاد و بلند خندید.

- علیک سلام.

بلند شدم، نشستم و شالم رو صاف کردم. سرم از شرم پایین بود، یعنی فهمید خالی بندی خودم رو به خواب زدم؟! خب آره دیگه دیوانه! همیشه بابا بهم می گفت نمی تونی خودت رو به خواب بزنی. حالا نمی دونم چرا، ولی می دونستم لو رفتم ولی سالار به روم نیاورد.

همراه هم حاضر شدیم و رفتیم سمت شهر؛ بازم یه روز سخت!

ماموریت ما به جای یک هفته، چهار روز شد. قرار شده بود از بیمارستان پزشک جایگزین بشه؛ ما هم از خدا خواسته پذیرفتیم. آخه بدون جا بودن خیلی اذیتمون می کرد.

دو روز بعدی رو هم همراه سالار توی همون نخلستان خوابیدیم. توی اون دو روز هیچ اتفاق خاصی نیفتاد و اون قدر خسته بودیم که تا می رسیدیم می خوابیدیم و صبح بازم می رفتیم.

به تهران که رسیدم نفس عمیقی کشیدم.

- هیچ جا مثل تهران نیست برای ما تهرانیها!

سالار خندید:

- واقعا! مخصوصا برای ما که بی جا و مکان هم بودیم.

اون قدر بامزه گفت که بلند خندیدم.

- سفر به یاد موندنی ای بود.

سالار هم با یه لبخند محو خیره به چشمام بود.

- برای منم همین طور!

توی بیمارستان از هم جدا شدیم. من از عمو برای دو روز مرخصی گرفتم؛ خیلی خسته بودم و نمی توانستم واقعا برم سر کار. اون دو روز خاله خیلی اصرار داشت برم پیششون، ولی واقعا خستگی اجازه نمی داد و من قول دادم برای آخر هفته برم پیششون.

پنج شنبه بود و قرار بود برم خونشون؛ تصمیم داشتم اول برم سر خاک بابا و مامان، و بعد برم خونشون. صبح زود رفتم سر خاک و بعد از کلی درد و دل کردن باهاشون برگشتم خونه. سریع یه دوش گرفتم و لباسام رو پوشیدم. قرار بود برای نهار پیششون باشم تا شب. وقتی رسیدم خونشون سالار نبود. تعجب کرده بودم، سالار همیشه پنج شنبه جمعه ها خونه بود؛ دلم براش تنگ شده بود. روم نمی شد از خاله بپرسم سالار کجاست، ولی چند دقیقه بیشتر طول نکشید که با دیدن صحنه ی رو به روم نفسم گرفت.

روی راحتی نشسته بودم که در باز شد؛ سالار و فرشته دست توی دست هم وارد خونه شدن. از تعجب چشمام گرد بود؛ هر دوشون در حال خندیدن بودن و هنوز منو ندیدن.

فرشته: وای سالار جونم خیلی خوش گذشت، مرسی.

سالار با خنده گفت:

- خواهش می شه، کاری نکردم که!

اشکم دم چشمم مونده بود؛ تردید داشت بریزه یا نه. خاله هنوز آشپزخونه بود، وارد سالن که شدن، سالار منو دید و با تعجب نگاهم کرد، ولی من نگاهم فقط روی دستای قفل شدشون بود. دست سالار شل شد و از دست فرشته بیرون اومد. با این کارش نگاهم بالا رفت و به چهره ی نگران و بهت زده اش پوزخندی زدم؛ سلام خشکی به جفتشون کردم و برای شکسته نشدن غرورم جلوشون، رفتم دستشویی و به اشکام اجازه ی ریختن دادم.

با اعصابی خرد بعد از چند دقیقه بیرون اومدم و تصمیم گرفتم با رفتارم نشون بدم کاراشون برام مهم نیست. رفتم توی سالن و سالار رو دیدم که عصبی با فرشته حرف می زد و فرشته سعی داشت آرومش کنه. صداشون رو نمی شنیدم؛ رفتم نزدیک و روی راحتی های سالن نشستم. نگاهم رو به تلویزیون دوختم، دیگه چیزی نمی گفتن اما سنگینی نگاه سالار رو خوب حس می کردم. کلافه شدم، بلند شدم و رفتم بالا توی اتاق تا نهار آماده بشه.

در اتاق رو بستم، نمی دونم چرا قفلش کردم. روی تخت نشستم و به فکر فرو رفتم؛ فرشته چی گفت؟

«وای سالار جونم خیلی خوش گذشت، مرسی.»

اشکم بازم جوشید و این بار جلوش رو نگرفتم تا راحت بریزه. داغونم کرد، سالار داغونم کرد! هر لحظه دستای گره خوردهشون توی چشمم روشن تر می شد.

کم کم داشتم حق حق می کردم. خیلی ... خیلی سخته ببینی کسی که دوستش داری دستش توی دست کس دیگه ایه! خدایا چرا من؟!

همین طور داشتم با خودم حرف می زدم که صدای دستگیره ی در اومد. لبخند تلخی روی لبم نشست. بازم می خواست بدون در زدن بیاد داخل! وقتی دید باز نمی شه، بعد از چند لحظه در زد. بلند شدم و با گریه رفتم پشت در ایستادم. سالار: نسیم! در چرا قفله؟!

حرفی نزدم.

- نسیم، خواهش می کنم در رو باز کن.

بازم حرفی نزدم.

- نسیم، نسیم جان می شه در رو باز کنی؟

هه، نسیم جان! نه، الان دیگه گوشام این جان رو نمی شنوه. به در تکیه دادم و روی زمین سر خوردم و نشستم.

- نسیم، ای خدا!

ای خدا رو خیلی آروم گفتم، ولی من شنیدم.

- باشه نسیم، باشه باز نکن؛ ولی بدون من ...

حرفی نزد؛ حرف بزن لعنتی! تو چی؟ هان؟! حرفی نزد و صدای پایین رفتنش رو از پله ها شنیدم. اشکام شدت گرفت و این کارش داغون ترم کرد.

حدود نیم ساعتی از آروم شدنم گذشته بود که خاله برای نهار صدامون کرد. خودم رو مرتب کردم و رفتم پایین. از دیدن فرهود شوکه شدم، بازم اینا؟! خدایا چقدر باید بکشم؟ سالار اخم داشت، ولی فرشته خوشحال و فارغ از همه چی کنار سالار نشسته بود. فرهود با دیدنم با لبخند بلند شد و سلام کرد. جوابش رو بلند و رسا دادم و نشستم کنار خاله.

خاله: خب، شروع کنید.

- عمو نمیداد خاله جون؟

خاله لبخندی به روم زد.

- نه عزیزم، امشب قرار شده بیمارستان بمونه.

سری تکون دادم و همه بدون حرف دیگه ای مشغول خوردن شدن. تنها صدای قاشق و چنگال بود که سکوت سالن رو می شکست. سنگینی نگاه هایی رو روی خودم حس می کردم، اما تا آخر غلام سرم رو بالا نیاوردم.

غذا که تموم شد فرشته با کلی ذوق دست سالار و فرهود رو گرفت و برد توی سالن برای نمی دونم چه بازی ای! خاله خیلی اصرار کرد منم برم، اما نرفتم و موندم توی آشپزخونه و خودم رو با شستن ظرف ها مشغول کردم. شستن ظرف ها که تموم شد، از همون تراسی که توی آشپزخونه بود رفتم بیرون توی باغ و بی سر و صدا کنار استخر نشستم. دلم برای باغ خونه ی پدریم و استخرمون تنگ شده بود؛ کاش اون خونه رو نمی فروختم!

همون جور توی فکرای خودم بودم که با صداهایی از استخر دل کندم و آروم رفتم به سمت صداها. هر چی نزدیک می شدم نفسم بیشتر می گرفت. حالا دیگه کاملاً پشتشون بودم؛ سالار و فرشته! سالار به درختی تکیه داده بود و فرشته باهاش حرف می زد، گوشام رو تیز کردم.

فرشته: سالار چرا نمی خوای بفهمی دوستت دارم؟ چرا درک نمی کنی حسم رو؟!

سالار: فرشته من ... منم دوستت دارم ولی ... ولی من فقط تو رو ...

اون قدر نفسم رفت که دیگه بقیه ی حرفاشون رو نشنیدم، پاهام سست شد و افتادم روی زمین. با صدای افتادنم سالار روش رو به سمتم کرد و با دیدنم چشماش گرد شد. خدای من! گفت دوستت دارم؟! به فرشته؟ اون که می گفت خوب شد دیگه باهاش کاری نداره! خدایا!

از چشمای نگرانیش چندشم شد؛ دویدنش سمت خودم رو دیدم ولی دیگه چشمام بسته شد و هیچ!

با صدای خاله و سالار بیدار شدم، ولی اصلاً قدرت باز کردن چشمام رو نداشتم.

خاله: دکترش چی گفت؟

سالار: چیز خاصی نگفت؛ شوک عصبی بوده و اینکه آسمش شدت گرفته بود.

- بمیرم برای بچم! نمی دونم چرا این فرهود بلند شد امروز اومد اینجا. همش تقصیر من شد، کاش دعوت نمی کردم نسیم رو.

- چی بگم! فرشته رفت؟

بازم فرشته. نگرانشه؟ چرا می پرسه فرشته رفت؟!

صدای در نشون از رفتنشون می داد، اما با گرمایی روی دستم چشمام زیر پلکم گرد شد؛ خودش بود. دستای خودش بود که داشت به دستای بی جونم جون می داد. با یاد آوردن اینکه این دستا امروز توی دستای فرشته بوده اخمی کردم و دستم رو از دستش بیرون کشیدم؛ می تونستم چشمای گرد شدش رو تصور کنم.

- پس درست حدس زدم، بیداری!

...

- نسیم، خوبی؟

حرفی نزدم و با اینکه سستی بدنم کمتر شده بود، حتی چشمام باز نکردم.

- نسیم باور کن داری اشتباه می کنی. فقط فرشته ...

با صدای خاله حرفش قطع شد

سالار پوفی کشید:

- الان میام مامان.

بازم صدای در نشون از رفتن سالار بود. قطره اشکی از چشمم ریخت، می تونست اول حرفش رو بزنه بعد بره! نمی تونست؟! ملحفه رو روی صورتم کشیدم و غرق اشک خوابیدم. با سوزشی توی دستم چشمام باز شد و سالار رو روی تخت نشسته دیدم که داشت بهم سرم می زد.

- چی کار می کنی؟

سالار نگاهم کرد.

- سلام، خوبی؟

با عصبانیت گفتم:

- جواب منو بده!

- یه روز و نیمه که بدون غذا موندی روی تخت؛ دارم سرم می زنم بهت.

دستم رو از دستش بیرون کشیدم که سوزن با شدت از دستم بیرون اومد و خون بیرون زد. سالار فوری بلند شد و فریاد زد:

- چکار کردی نسیم؟

داشت دنبال چیزی می گشت دستم رو ببندد که داد زدم:

- برو بیرون لعنتی! نمی خوام ببینمت.

سالار با تعجب نگاهم کرد.

از روی تخت پایین اومدم و بلندتر داد زدم:

- نمی شنوی چی می گم؟ برو بیرون!

داشت میومد سمتم که رفتم عقب و دستام رو جلوم گرفتم.

- به قرآن یه قدم دیگه بیای یه کاری دست خودم می دم سالار.

سالار با بهت ایستاد.

- چته نسیم؟ چرا این جوری می کنی؟

نالیدم:

- سالار خواهش می کنم برو بیرون؛ خواهش می کنم!

سالار که از لحن مظلوم من استفاده کرد، اومد جلو که بازم فریاد زدم.

سالار: آخه لعنتی بذار برات توضیح بدم!

چی رو؟ چی می خواست بهم توضیح بده؟ چرا من با این کارام ضایع بازی در آوردم؟ الان فهمیده که به خاطر اون این جور می شدم!

نگاهش کردم. نه، نمی دارم باهام بازی کنی سالار خان! با لحن بی تفاوتی گفتم:

- چی رو می خوای توضیح بدی؟ مگه چکار کردی؟

سالار با تعجب نگاهم کرد.

- ببین نسیم، من و فرشته ...

نداشتم حرفش رو کامل کنه.

- سالار کارای تو به من ربطی نداره. نمی خوام توضیحی بشنوم چون برام مهم نیست. برو بیرون، فقط برو بیرون!

سالار همون جور با بهت عقب عقبی رفت؛ از اتاق خارج شد و در رو محکم بست.

چرا دروغ گفتم؟ لازم بود! آره لازم بود، نباید غرورم رو بشکونم. هر قدم دوستش دارم نباید ... نباید اول غرور من بشکنه!

دستم رو روی زخم دستم گذاشتم و رفتم توی سرویس اتاق و دستمالی روی جای سوزن گذاشتم. سریع لباس هامو پوشیدم و صورتمم شستم و سعی کردم خیلی عادی رفتار کنم. کمی آرایش هم کردم که گریه ی زیادم مشخص نشه. با قدم های محکمی رفتم پایین. همه توی سالن نشسته بودن.

- سالار مادر نسیم خوب بود؟

- نمی دونم مادر. برو خودت ببین.

- وا؟! این چه طرز جواب دادنه؟

- مامان جون هر کی دوست داری یه امروز رو بی خیال من شو.

- فرشته پاشو برو ببین نسیم خوبه؟ این که معلوم نیست چشه.

فرشته خندید:

- نگران نباشید خاله جون، خوبه! ولی برای اینکه حرفتون رو گوش کنم می رم.

پوزخندی زدم. عجب عروس خوبی می شی تو. اول رو حرف مادر شوهر حرف می زنه بعد گوش می ده.

بلند گفتم:

- نیازی نیست خاله جون، من خوبم.

همشون برگشتن سمتم. خاله بلند شد و اومد سمتم.

- کجا حاضر شدی عزیزم؟ تو حالت خوب نیست. در ضمن از دیروز که حالت بد شد تا الان، من برای امروز تا شب برات

برنامه ریزی کرده بودم. تازه می خواستم بگم بریم ویلای لواسون.

- ممنون خاله، ولی باید برم.

نگاهی به چهره ی پیروز فرشته کردم و اصلا نیم نگاهی به سالار هم نکردم.

- آخه من چه جوری بذارم تنها بری؟ با این حالت!

- من می برمش مامان.

تندی پریدم بهش:

- لازم نیست آقا سالار.

همشون ابروهاشون پرید بالا، حتی خاله! ولی سالار بلافاصله اخم کرد، حرفم رو ادامه دادم:

- خودم می تونم برم خاله. حالمم خیلی خوبه خاله، خیالتون راحت.

خاله که استواری صدام و لحنمو دید، کوتاه اومد. از همشون خداحافظی کردم و سوار ماشینم شدم. داشتم راه میفتادم که سالار

زد به شیشه. بی تفاوت شیشه رو دادم پایین، البته توی دلم غوغایی بود. حسادت تا عمق وجودم ریشه کرده بود.

- رسیدی خونه یه تماس بگیر نگران نشم.

ابرومو بالا دادم و با پوزخندی به فرشته نگاه کردم و دوباره نگاهمو دوختم بهش.

- لزومی نمی بینم که برای در آوردن شما از نگرانی تماس بگیرم. پس شما هم سعی کنید نگران نشید.

سالار نفس های عصبی و کشار می کشید.

- به خدا قسم نسیم اگر زنگ زنی پا می شم میام اونجا، اون موقعه که دیگه چیزی جلو دارم نیست.

با مشت به سقف بالا سرم کوبید و پشتشو کرد و رفت. کسی توی باغ نبود. ماشینو روشن کردم و رفتم. وقتی رسیدم مونده

بودم زنگ بزنگ یا نه، که بهتر دیدم اس ام اس بدم. فقط نوشتم:

«رسیدم.»

دکمه ی ارسال رو زدم و لبخند بدجنسی روی لبم نشست. ولی سریع رفت و دوباره صحنه ها و حرفای چند ساعت پیش توی

گوشم و جلوی چشمام بود.

خیلی سخته. خیلی! خیلی سخته که آدم دلش بشکنه. چرا خدایا؟ چرا وقتی قرار نیست بهش برسم مهرشو توی دلم جا کردی؟

چرا گذاشتی این قدر بهش نزدیک بشم که جدا شدنش برام این قدر سخت باشه؟

صحنه های تولدم توی نخلستون اومد جلوی چشمم. زهرخندی زدم و اشکام بی وقفه ریخت. برق چشماش و گفتن شب

بخیرش توی خونه ی اون زن توی شهر بم؛ نگاه های شیطونش! فاصله ی نزدیکش توی اتوبوس، بیدار کردن من و لو رفتن

اینکه بیدار بودم. دستایی که روی بازوم قرار گرفت.

همون دستا امروز تو دستای فرشته بود؟ اون دستا برای من نیست؟ صحنه ی وارد شدن سالار و فرشته دست تو دست هم و

خندون، همه و همه داشت داغونم می کرد. بلند زدم زیر گریه و از خدا خواستم مهرشو از دلم بکنه.

صبح فرداش که بیدار شدم سریع رفتم بیمارستان. بعد از دو روز مرخصی باید اکتیو باشم؛ ولی اون قدر بی حس بودم که حتی بیمارها هم فهمیده بودن.

موقع ناهار توی رستوران بیمارستان بودم که دیدم سالار وارد شد. داشت اطراف رو نگاه می کرد. نگاهش داشت میومد روی من که سریع نگاهمو ازش گرفتم. حس کردم داره میاد سمتم، ولی اهمیتی ندادم. صندلی رو به روییم عقب رفت و نشست. خودش بود، بی تفاوت نگاهش کردم.

- سلام.

- سلام.

نگاهمو ازش گرفتم و مشغول غذا خوردن شدم؛ ولی نگاهش آزارم می داد. سعی کردم بی تفاوت باشم، با اینکه خیلی سخت بود بی تفاوت بودن مقابلش، ولی شد! اونم سعی نمی کرد باهام حرف بزنه، البته حس می کردم می خواد حرف بزنه، ولی نمی زد. کلافه شده بودم. غذا رو نصفه رها کردم و بلند شدم و بدون حرفی رفتم. اونم حرفی نزد. سکوتش هم مثل توضیح دادنش عذابم می داد.

شب ساعت هفت بود که از بیمارستان زدم بیرون. سر یه ربع رسیدم خونه و خواستم قبل از خوردن غذا و شام حمام کنم. بعد از حمام حوله رو پوشیدم و یه املت قارچ درست کردم و مشغول خوردن بودم که زنگ آیفون صدا داد. با تعجب رفتم دیدم سالاره. دو دل بودم که در رو باز کنم یا نه. می دونست خونه هستم، پس بهانه ای برای نبودنم نداشتم. در رو باز کردم و رفتم توی اتاق خوابم.

چین مشکیمو پوشیدم و تونیک لیمویی رنگی روش پوشیدم و شال مشکیمم سرم کردم و برگشتم توی سالن. در اتاق رو باز کردم و رفتم توی آشپزخونه و بازم نشستم سر میز و مشغول خوردن ادامه ی غذام شدم. با صدای بسته شدن در صدای تپش قلبم حتی به گوشم هم می رسید. چند نفس عمیق کشیدم و بلند گفتم.

- من توی آشپزخونم.

سالار بعد از چند لحظه وارد شد و بدون حرفی نشست رو به روم و نگاهی به من و غذام کرد.

- سلام، می خوری؟

و به غذا اشاره کردم.

بازم بدون حرفی دستش رو جلو آورد و تکه نونی برداشت و یه لقمه برای خودش گرفت و خورد. نفس هاش بلند و عصبی بود، می دونستم داره حرصشو با سکوت کمتر می کنه. اخلاقش همین بود. منم سعی کردم حرفی نزنم. غذا تموم شد، ولی هنوزم گرسنه بودم.

- می شه بازم درست کنی؟ از همین غذا.

- قارچم تموم شد.

- بدون قارچ.

نگاهی بهش کردم. داشت بهونه میآورد بیشتر بمونه. خیلی بیشتر از اون چه که فکر می کرد می شناختمش. سری تکون دادم و مشغول درست کردن املت شدم. وقتی گذاشتم رو میز بازم با هم مشغول شدیم. وقتی تموم شد هنوزم نگاهش روی طرف غذا بود.

- نمی خوای همه تخم مرغامو که بدم بهت بخوری؟

سالار برگشت سمتم و لبخندی زد.

- خیلی چسبید. ممنون.

نگاهش ... اه، اصلا ولش کن. نگاهش به من چه ربطی داره؟ سرمو پایین انداختم تا نگاهم به نگاهش نیفته.

- می شه حرف بزنیم؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

- داریم می زنیم دیگه.

- نه دیگه، این جوری نه. این جوری!

دیدم جلوم و خیلی نزدیکم ایستاده. با تعجب یه قدم رفتم عقب.

- چی کار می کنی؟

سالار با شیطنت خندید.

- کارای خوب خوب.

اخمی کردم و خواستم از کنارش رد بشم که میج دستم رو گرفت. با عصبانیت برگشتم سمتش.

- ولم کن.

تقریباً داد زدم، ولی اون خندید و ولم نکرد. عصبی در حال تقلا کردن و در آوردن دستم از دستش بودم که با همون کشیدن

دستم منو برد توی سالن پذیرایی و نشوند روی یه مبل و ولم کرد. خودشم رو به روم نشست.

- این کارا یعنی چی؟

- ببین نسیم دیگه تحمل رفتارات رو ندارم. بس کن و یه دقیقه آروم بگیر تا حرفامو بزنم و برم.

- همین الان برو. من حرفی ندارم ولی ...

با صدای دادش دهنم قفل شد. سالار داد زد:

- بس کن نسیم. منم نیومدم تو حرف بزنی. حرفات رو زدی، زیادی هم زدی. حالا نوبت منه!

بلند شدم:

- مگه بازیه که نوبتی باشه؟ اصلا الان بودند اینجا درست نیست. سالار برو بیرون.

سالار با دو قدم بلند بهم رسید و دستش رو به علامت تهدید جلوم گرفت.

- آگه یه بار دیگه میون کلامم بیای، قسم می خورم، نسیم باور کن قسم می خورم دیگه منو نمی بینی.
ساکت شدم. ترسیدم، واقعا ترسیدم. از سکوتم استفاده کرد و شروع به حرف زدن کرد.
- چرا این جووری شدی؟ چرا رفتارت از این رو به اون رو شده؟ نسیم چرا داری عذابم می دی با کارات؟
سکوت کردم و فقط به چشماش خیره بودم.
- حرف بزن.

این همه مدت منو با کاراش عذاب داده، بعد اومده به جای اینکه حرفش رو بزنه داره از من حرف می کشه؟! پوزخندی زدم که
سالار عصبی تر شد و داد زد:

- چیه؟ چیه من خنده داره؟ چی کار کنم بشی مثل قبل؟ نسیم داری ... داری باهام چی کار می کنی؟
گنگ نگاهم کرد و اومد نزدیک تر و رخ به رخ باهام ایستاد. فقط توی چشمام خیره بود. آروم زمزمه کرد:
- دارم کم کم می ترسم نسیم. دارم ... دارم می ترسم.
منم تحت شرایط زمزمه وار گفتم:
- از چی؟

- از ... از اینکه توی چشمت چیزی رو نمی بینم که دوست دارم ببینم. همون چیزی که تا چند روز پیش می دیدم.
عقب تر رفت و با سرعت رفت سمت در و خارج شد و در رو محکم بست و منو توی بهت گذاشت. اون توی چشمام چی می
دیده؟ نکنه فهمیده دوستش دارم؟ نکنه بره و دیگه برنگرده. همون جا نشستم روی زمین و زدم زیر گریه.
اون شب اون قدر فکر و خیال کردم که نفهمیدم کی صبح شد و من اصلا نخوابیدم. با چشمای پف دار رفتم بیمارستان. اصلا
هم حال خوب نبود. تا موقع ناهار بیمارارو با مصیبت تمام دیدم و وقتی رفتم بیرون برای ناهار، از شدت ضعف توی سالن
افتادم زمین. چشمام همه جا رو تار می دید. خدا رو شکر کسی نبود و خودم بلند شدم و رفتم توی اورژانس و گفتم یه سرم
بهم بزنن.

اون قدر فشارم پایین بود که رگ دستم پیدا نمی شد. پرستار رفت که دکتر رو صدا کنه، که از شدت خواب دیگه چیزی
نفهمیدم و خوابم برد. بیدار که شدم فکر کردم هنوز خوابم. آخه سالار روی صندلیه کنار تختم نشسته بود و چشماش بسته بود.
خوشحال بودم که هنوز براش مهمم. هنوز؟ مگه قبلا هم بودم؟! ای بابا! نمی دونم، هیچی نمی دونم.
- سالار!

سالار چشماشو باز کرد و با دیدن من و چشمای بازم نفس راحتی کشید که از دیدن من دور نموند. بلافاصله اخم کرد و بلند شد.
داشت می رفت که طاقت نیاوردم و صداش کردم.
- سالار!

برگشت سمتم، البته با تعلل. چشماش قرمز بود. معلوم بود اونم شب خوبی نداشته.
- سالار منو ...

حرفم رو قطع کرد:

- نمی خوام چیزی بشنوم نسیم. نمی خوام!

اون قدر با تحکم حرف زد که ناخودآگاه دهنم بسته شد و سالار با قدم های بلندی رفت بیرون.

ای خدا، چرا هر بار گند می زنم؟ چرا حرفش رو نمی زنه؟ چرا نمی ذاره حرفم رو بزnm؟!

سرم که تموم شد خودم درش آوردم و بدون گفتن چیزی به عمو از بیمارستان زدم بیرون و رفتم خونه.

به خودم که اومدم، با همون لباس های بیمارستان زیر دوش آب یخ بودم. داشتم می لرزیدم و از سرد بودن آب نفس هام کش

دار و صدا دار شده بود. ولی خوب داشت حرصمو کم می کرد. نمی دونم چقدر موندم زیر دوش آب که عصبانیتم فروکش کرد و

بعد از یه دوش زدم بیرون.

داشتم توی آشپزخونه قهوه می خوردم که به فکر فرو رفتم. چرا داره باهام این طوری رفتار می کنه؟ دست پیش گرفته؟

خودش بی محلی می کنه و خودش قهر می کنه. خودش دست توی دست فرشته جلوی من رژه می ره، بعد برای من میاد

قیافه می گیره و نمی ذاره حرف بزnm. اه! شایدم تقصیر خودم بوده. شاید باید می داشتم اون روز حرف بزنه.

انواع فکرای مزخرف توی ذهنم رژه می رفت که با صدای تلفن همش پرید. تلفن رو برداشتم.

- بله؟

صدایی نیومد، ولی من صدای نفس هایی رو شنیدم.

- بفرمایید. الو؟!

خواستم قطع کنم که صداش پشت تلفن پیچید.

- خونه ای؟

ابروهام پرید بالا. نه به اون اخمش، نه به این لحن آرومش.

- مهمه براتون؟

بعد از مکثی گفت:

- چرا تا آخر سرم نموندی بیمارستان؟

- خودم پزشک هستم و خودم تشخیص می دم چی برام خوبه آقای دکتر.

می دونستم دارم لجبازی می کنم و ممکنه به نفعم نباشه، اما نمی تونستم جلوی زبونمو بگیرم.

- حالت خوب شده؟

- ممنون. کاری دیگه ندارید؟

- نه ... فقط ...

زمزمه وار چیزی گفت که نشنیدم.

- چی گفتی؟

- چیزی نبود که برات مهم باشه. برای خودم مهم بود که شنیدم، خداحافظ.
بدون شنیدن جواب من قطع کرد و صدای بوق توی گوشم تیر کشید. اشکم ریخت. این بود؟ این بود اون عشق و دوست داشتنی که بعد از بیست و شش سال اومد توی زندگیم؟
تلفن رو روی میز گذاشتم و خودم رو مشغول دیدن تلویزیون کردم تا کمی حواسم از سالار پرت بشه؛ ولی مگه می شد؟ یه فیلمی می داد که شخصیت پسره سالار بود. تلویزیون رو خاموش کردم و روی کاناپه دراز کشیدم و پاهامو توی شکمم جمع کردم.

روز بعد که داشتم حاضر می شدم برم بیمارستان؛ نمی دونم چرا از همیشه بیشتر روی لباسام حساس بودم.
مانتوی سنتی خوشگلی که چند وقت پیش خریده بودم رو پوشیدم و شال فسفری رنگی سرم کردم و جین مشکی، و کیف و کفش مشکیم پوشیدم و بدون هیچ آرایشی زدم بیرون.
به بیمارستان که رسیدم داشتم پارک می کردم که ماشین سالار رو دیدم. کمی لفتش دادم تا بیاد و بینمش، و البته اونم منو ببینه. ولی کاش می رفتم، کاش!
از ماشینش که پیاده شد، همراهش کس دیگه ای هم از ماشین پیاده شد. نگاه کردم، فرشته بود. بغض سراپام رو فرا گرفت. نه تنها حس خوبی نداشتم، حتی دوست نداشتم از ماشین بیرون بیام و خدا خدا می کردم که منو نبینن؛ ولی از شانس خوب من سالار دید و جلو اومد.
نگاهم روی فرمون بود، ولی سایه اش رو دیدم. به شیشه ی ماشین زد؛ نگاهش کردم. نگاهش مثل همیشه شیطان نبود، خیلی جدی بود. شیشه رو دادم پایین و با استحکام گفتم:
- سلام.

- سلام. مشکلی پیش اومده؟

- نه چطور؟

- آخه دیدم پیاده نمی شید.

فرشته خودشو مثل یه کوالا رسوند و از بازوی سالار آویزون شد. هر کاری کردم نتونستم نگاهم رو از دستای فرشته که بازوی سالار رو گرفته بود بردارم. هجوم اشک رو به چشمم حس می کردم. نگاه خیره ی سالار روم بود؛ ولی من نگاهم روی انگشتای کشیده و لاک زده ی فرشته بود.

چرا من هیچ وقت لاک نمی زدم؟ چرا انگشتم کشیده نبود؟!

- خوبی؟

صرف نظر از لحن صمیمی سالار گفتم:

- ممنون.

و شیشه رو دادم بالا و پیاده شدم و بدون توجهی بهشون رفتم توی بیمارستان. به اتاقم که رسیدم اشکایی که دم چشمم بود ریخت.

چرا همش با همن؟ نکنه ... نکنه ... نه! نه ... خدایا نه. من تحمل ندارم. چرا با من این کار رو می کنی؟ چرا داری دوباره داغونم می کنی؟ مادر و پدرم بس نبود که عشقمم داری می گیری؟

تا آخر ساعت کاری از اتاقم بیرون نرفتم. حتی برای ناهار! بعد از ساعت کاری داشتم سوار ماشینم می شدم که سالار رو تنها دیدم که به طرف ماشینش می رفت. تنها بود. نگاهم روش بود که نمی دونم چی شد برگشت سمتم و با دیدنم ابرویی بالا انداخت و سری برام تکون داد. منم به همون تکون سر اکتفا کردم و داشتم سوار ماشینم می شدم که اومد جلو. با تعجب نگاهش کردم.

سالار لبخند محوی زد و گفت:

- می شه منو سر راحت بذاری خونمون؟

- مگه ماشین ندارید؟

سالار به چرخش اشاره کرد؛ پنچر بود. دوست داشتم اذیتش کنم.

- من خونه نمی رم، جایی کار دارم.

- عیبی نداره.

- ممکنه چند ساعتی کارم طول بکشه!

- گفتم که، ایرادی نداره.

و سوار ماشینم شد. وا، حالا چه خاکی به سرم کنم؟ من اون جویری گفتم بره رد کارش. حالا کجا برم؟ بگم کجا کار داشتم؟ با اعصاب داغون کنارش نشستم و رفتم بیرون از بیمارستان. چشماش بسته بود، ولی می دونستم بیداره. داشتم فکر می کردم کجا برم که یاد قبرستون افتادم. آره، بهترین راهه. راه رو به سمت بهشت زهرا کج کردم و تا برسم سالار حرفی نزد. وقتی رسیدم هنوز چشماش بسته بود. پیاده شدم و رفتم سمت خاکشون و بازم بینشون نشستم.

- سلام بابا، سلام مامان. امروز نمی خواستم پیام، ولی مجبور شدم.

حدود نیم ساعت بود که داشتم باهاشون حرف می زدم که دیدم هوا داره تاریک می شه. خواستم بلند بشم که دستی روی شونم قرار گرفت. با ترس برگشتم عقب.

با دیدن کسی که رو به روم بود از ترس و وحشت یه متر پریدم عقب. صورت چروکیدش بدجور توی چشم بود. لباس های مندرس و کهنه و ظاهری کثیف داشت که ترسم رو بیشتر می کرد. یه قدم بهم نزدیک شد که از ترس چند قدم عقب رفتم.

خندید. دندوناش همه سیاه بود. حالم داشت بهم می خورد. از اینکه همچین آدمی دستش رو روی شونم گذاشته بود داشت
چندشم می شد. روسری روی سرش پوشیده بود. صداش از همه بدتر و خوفناک تر بود.

پیرزن: از من نترس دختر. تو دختر این زن و مردی؟

به قبر پدر مادرم اشاره کرد. با تعجب سری تکون دادم.

- می دونی چه جوری مردن؟

سرم رو به علامت ندونستن تکون دادم.

- چقدر دوست داری بدونی؟

مونده بودم چی جوابشو بدم که دوباره گفت:

- منظورم اینه که چقدر اطلاعاتم می ارزه؟

بالاخره قفل دهنم باز شد:

- منظورتون چیه؟

- ببین دختر، من ... من شاهد مرگشون بودم.

نگاه مشکوکی بهش کردم. بهش میومد از اونایی باشه که آدمو سرکیسه می کنن. پشتمو کردم بهش و خواستم برم که صداشو شنیدم:

- نشون به اون انگشتی که توی انگشت وسط مادرت بود. دست راستش!

توی جام میخ شدم روی زمین. پاهام انگار وزنه ی صد کیلویی بود. برگشتم سمتش و چشمام رو ریز کردم و گفتم:

- همه ممکنه توی دست راستشون انگشت داشته باشن.

- خب آره. ولی مال همه یه نگین اصل سبز داره؟

داشتم مطمئن می شدم.

- خب؟

- خب چی؟

- اینا چطور از هشت سال پیش یادت مونده؟

- چون تا حالا توی زندگیم فقط یه بار شاهد مردن کسی بودم!

- و من باید باور کنم که اونا هم پدر و مادر من بودن؟

- آره. چرا باور نمی کنی؟

نگاهی به سر تا پاش کردم و گفتم:

- ظاهرت غلط اندازه و حس می کنم داری منو تلکه می کنی!

- نه دختر جون. توی این دنیای کثیف هر چی باشم دزد و کلاش نیستم. فکر کنم باید یه چیزی دیگه هم بگم تا باور کنی.

منتظر نگاهش کردم که خیره نگاهم کرد و بعد گفت:

- تو نسیم هستی درسته؟

چشمام از این گرد تر نمی شد. ترس و اضطراب و هیجانم با هم قاطی شده بود و بهم اجازه ی فکر کردن نمی داد. بازم چهره ی کریه زن داشت خودنمایی می کرد.

- نمی خوام همین الان بهم اطمینان کنی. برو فکراتو بکن و بازم بیا. من همیشه همین جاها. راحت می تونی پیدام کنی. عقب گرد کردم و دویدم سمت ماشینم. هوا دیگه کاملاً تاریک بود. به ماشین که رسیدم سریع پریدم توش و بلند زدم زیر گریه. توی حال خودم بودم که با فشاری که به بازوم اومد از ترس چسبیدم به پنجره و تازه فهمیدم سالار توی ماشینه. سریع گریه قطع شد و به سکسکه افتادم.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

سالار خندش گرفته بود، ولی خودشو کنترل کرد. به دستش نگاه کردم بینم علت سوزش بازوم چیه که دیدم با خودکارش بازوم رو سوراخ کرده. عصبی گفتم:

- چرا با خودکارت فشار می دی؟ سوراخ شد دستم!

سالار بازم مثل قدیما چشماش شیطون شد.

- چرا منو آوردی اینجا؟

یه لحظه از لحن و حرفش خندم گرفت و نتونستم خودم رو کنترل کنم و زدم زیر خنده.

- خب خدا رو شکر فقط دیوانه نبودی که شدی!

تازه یادم اومد رفتاراشو. سریع خندمو خوردم و با اخم نگاهش کردم.

- چیه بابا، چرا می زنی؟

چیزی نگفتم و فقط به رو به رو خیره شدم.

- چرا داشتی گریه می کردی نسیم؟ چیزی شده؟

لحنش آروم و کاملاً جدی بود.

سرم رو تکیه دادم و چیزی نگفتم.

- خواهش می کنم بگو چی شده؟! چرا اینجا اومده بودی؟!

برگشتم سمتش. نگاهم توی نگاهش داشت گم می شد که سریع نگاهمو گرفتم.

- دلم برای پدر و مادرم تنگ بود.

- فکر نمی کردم راست بگی که کار داری. فکر کردم یه سره می ری خونه. اگه می دونستم مزاحمت نمی شدم.

حرصم گرفته بود. خیلی داشت بی تفاوت رفتار می کرد. بدون حرفی ماشین رو روشن کردم و حرکت کردم. اون قدر تند می رفتم که آخراش خودم ترسیده بودم، ولی کم نیاوردم. می خواستم خیلی زود از شر سالار راحت بشم. خیلی زود رسیدیم خونشون و پیادش کردم.

- ممنون. ولی داری می ری این جوری تند نرو. رسیدی هم اس بزن که رسیدی.

عصبی شدم و بلند گفتم:

- نیازی نیست. من تنها زندگی می کنم و لازم نیست به کسی گزارش کار بدم. فهمیدی؟ برو به دختر خالت بگو رسید بهت اس بده.

نیشخندش باعث شد بفهمم دارم سوتی می دم. بدون حرفی حرکت کردم و با سرعت ازش دور شدم. ذهنم فقط درگیر بود که آیا اون زن درست می گه؟ کار درستیه بهش اطمینان کنم؟ رسیدم و بدون زدن زنگ و اس ام اسی به سالار، خوابیدم. صبح که رفتم بیمارستان خیلی بی تفاوت از کنار سالار گذشتم، حتی سلام هم ندادم. اونم همین طور رفتار می کرد. به قدری لجم در اومده بود که نمی دونستم چه جوری حرصمو خالی کنم. تا پایان ساعت کاری خیلی فکرم مشغول اون پیرزن بود و آخر هم تصمیم گرفتم امروز برم سراغش.

وقتی رسیدم به قبرستون اطراف رو نگاه کردم، ولی چیزی ندیدم. منتظر سر خاک مادر و پدرم نشستم. نیم ساعتی گذشته بود که با صدای خش خش برگشتم عقب؛ ولی به جای اون پیرزن دو تا جوون بودن که خیلی چهره های غلط اندازی داشتن. ترسیده بودم، ولی اهمیتی ندادم و رو برگردوندم. توی خودم از ترس در حال سکته بودم. چند لحظه ای گذشت که دیدم از کنارم رد شدن و رفتن کمی جلوتر و کنار سنگ قبری نشستن و مشغول گریه شدن. ای خدا، چقدر بده آدم از روی ظاهر قضاوت کنه. اونا آدمای بدی نبودن و فقط اومده بودن سر خاک مادرشون.

چند دقیقه دیگه گذشت و وقتی دیدم از پیرزن خبری نیست، درست ندیدم بازم بمونم. بلند شدم و هنوز چند قدم نرفته بودم که بازوم به عقب کشیده شد. با تعجب نگاه کردم که دیدم همون پسرا هستن.

- چیزی شده؟

پسره چننش خندید. پس حدس اولم درست بود و اینا همون آدمای عوضی تصورم بودن. خودم رو نباختم و با غرور گفتم:

- دستتو بکش اون ور.

پسره دستش رو برداشت و بلند خندید. اون یکی پسره گفت:

- مجید ولش کن بیا بریم. یکی بیاد شر می شه ها!

پسر اولیه: خیلی ترسوئی ...

داشت حرف می زد که خیلی ناگهانی شروع به دویدن کردم. داشتم خلاف جهت ماشینم می دویدم، ولی مجبور بودم. به خیابون که رسیدم توی همون راستا ادامه دادم، که با صدای بوق ماشینی ایستادم و بدون اینکه بفهمم دارم چی کار می کنم

جلوش ایستادم و دستامو از هم باز کردم. ماشین جلوم ایستاد. سریع رفتم و در رو باز کردم و سوار شدم. بدون نگاه به اینکه سوار ماشین چه کسی شدم داد زدم:

- برو ... برو. خواهش می کنم.

و نگاهم به سمت همون ارادل بود که با دیدنم که سوار ماشین شدم، ایستاده بودن و نفس نفس می زدن. ماشین حرکت کرد و من نفس راحتی کشیدم.

زیر لب گفتم:

- خدایا شکرت.

برگشتم تا از ناجیم تشکر کنم که با دیدن سالار چشمام از این بازتر نمی شد. نگاه اون اما به رو به رو بود. دهنم باز نمی شد و فقط نگاه متعجبم روش بود. بعد از چند لحظه ایستاد گوشه ی اتوبان و سرش رو روی فرمون گذاشت. نمی دونستم چه حالیه. عصبانیه یا ناراحت؟! خواستم حرف بزنم که با دادش دهنم بسته شد.

- نصفه شبی اینجا چه غلطی می کردی؟

دهنم بسته شد. چی شد؟ به من گفت غلط کردی؟! عصبی خواستم فوران کنم که بازم صدای دادش دهنمو بست.

- نسیم اگه حرف نزنی به قرآن یه بلایی سر خودم و خودت میارم. اینجا تک و تنها داشتی چه غلطی می کردی؟ با توام! حرف بزن!

هجوم اشک توی چشمم به قدری زیاد بود که تحملش تموم شد و ریخت. سالار کلافه دستی به موهاش کشید.

- گریه نکن لعنتی، جوابمو بده. این قدر سخته؟

بازم حرفی نزد. حس می کردم اگر حرفی بزنم غروری برام نمی مونه.

- باشه. حرف نزن، خودت خواستی.

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. اون قدر تند می رفت که چشمام رو بسته بودم. دیگه تحملم تموم شد و فریاد زدم:

- آروم برو. سالار خواهش می کنم آروم برو.

ولی گوشاش نمی شنید. انگار اصلا توی حال خودش نبود. حس می کردم الانه که خرد و خاکشیر بشییم. سالار اصلا صدامو نمی شنید. بی اختیار دستم رو جلو بردم و رو دستش گذاشتم. یه دفعه برگشت سمتم و اول به من و بعد به دستم نگاه کرد. خجالت زده دستم رو برداشتم آروم گفتم:

- خواهش می کنم آروم برو سالار.

پوفی کشید و سرعت ماشین به طور قابل ملاحظه ای پایین اومد. دیگه ساکت شده بودم. توی سکوت می روند و تقریباً فهمیدم داره راه خونه ی من رو می ره. خیالم راحت شده بود. وقتی رسیدیم خودشم همراهم پیاده شد و اومد داخل خونم. تعجب کرده بودم، ولی اون قدر عصبی بود که حرفی نزد.

رفتم توی اتاقم و مانتو شلوارمو در آوردم و لباس تو خونه ایم رو پوشیدم. شالمم عوض کردم و دست و صورتمو شستم. برگشتم توی سالن که دیدم نیست. فکر کردم رفته، ولی وقتی رفتم آشپزخونه و دیدم داره توی سینک صورتشو می شوره. اصلا موقعیتمون رو یادم رفت و داد زدم:

- سالار توی سینک صورت می شورن؟

سالار با تعجب برگشت سمتم. آب از صورتش و چونش می ریخت روی سرامیکای آشپزخونه. ای خدا لعنتت نکنه سالار، گند زدی به زندگیم. رفتم جلو و آستینشو گرفتم و کشیدم به سمت بیرون آشپزخونه و در همون حال غر می زدم:

- نگاه کن. گند زدی به زندگیم. من موندم خاله یادت نداده توی سینک صورت نمی شورن؟! ببین چی کار کرد. اه!

بیرون که رفتم ولش کردم و با دستمال به جون سرامیکای سفیدم افتادم. تمیز که شد با خیال راحت بلند شدم و سالار رو متعجب توی درگاه دیدم.

- چیه؟

- تو وسواس داری؟

ابروهام پرید بالا.

- نه چطور؟

- آخه کارت خیلی عجیب بود. حالا آب بود دیگه. کثیفی نبود که!

با حرص گفتم:

- از لک بدم میاد. وقتی قطره ی آب میفته روی سرامیک لک می شه، می ره رو اعصابم.

- نسیم بیا بشین یه کاری دارم بگم و برم. دیر وقته.

خودش رفت. تازه یاد اتفاقا افتادم. نکنه واقعا وسواس شدم؟ نه بابا، یه حساسیت ساده روی لک و کثیفیه. با دو لیوان شربت آب پرتقال رفتم توی سالن و رو به روش نشستم.

- نسیم من از این وضع خسته شدم.

حرفی نزدم و فقط خیره نگاهش کردم. نگاهش به چشمام بود، ولی سعی داشت حرفی رو بزنه که فکر می کنم براش سخت بود.

- خب؟!

- ببین ... من نمی دونم چرا این جور شده. نمی دونم چرا تو این جور شدی؟ چرا رفتارت این طور شد؟ چرا یه دفعه با من سر لج افتادی؟! نسیم دارم دیوونه می شم. باورت نمی شه هر شب دارم فکر می کنم چکار کردم که داری این طوری باهام تا می کنی!

حرفی نزدم و توی سکوت فقط نگاهش کردم. کلافه شد و گفت:

- حرفام جواب نداره؟ تو حرفی نداری؟ دلیلت برای رفتارات چیه نسیم؟

- من حرفی ندارم.

- باید داشته باشی. این نسیم، نسیم چند روز پیش نیست. این نسیم اون نسیم توی کرمان نیست. به من بگو چته؟
چی بگم؟ بگم عاشق خودت شدم؟ بگم خودت دلیل رفتارامی. بگم از فرشته متنفرم و دوست ندارم دستت بهش بخوره؟ چی بگم؟!

بنابراین حرفی نزدم و بازم مهر سکوت روی لب هام بود. سالار بلند شد و گفت:

- خیلی سخته که بدونی دوستت روی دوستیش باهات صادق نباشه. ما با هم دوست بودیم نه؟ نباید بدونم چته؟
آخه لعنتی چی بگم بهت؟ سرم رو پایین انداختم و مشغول شمردن گل های کدایی فرش شدم؛ که جلوی پام روی زمین نشست و نگاهش قفل چشمام شد.
- نسیم ... نسیم نکنه تو ...

حرفش توی دهنش موند. انگار نمی توانست این نکنه رو به زبون بیاره. دستش رو توی جیبش کرد و کارتی بیرون آورد. چشمام روی کارت چرخید. قلبم ایستاد.
کارت کوچیکی بود توی ابعاد نهایتا پنج در هفت سانت. رنگش کرم رنگ بود و روش عکس چند تا قلب کوچیک قرمز. آورد جلوم نگه داشت. لرزش دستم به قدری بود که ترجیح دادم نگیرمش تا اینکه لرزش دستم رو ببینه.
یه چشمماش نگاه کردم. غمگین بود. سالار کارت رو روی میز وسط راحتیا گذاشت و رفت از خونه. نگاهم به راهش خشک شده بود. بعد از چند لحظه نگاه خیسیم روی کارت افتاد. یعنی ... یعنی ... خدای من، داغونم نکن. من نمی تونم کارت عروسی عشق خودم رو ببینم.

با تردید و لرزش دستم رفت جلو و کارت رو برداشتم. لامصب چقدرم ساده و قشنگ بود. مثل کارت های دیگه که از همه جاش پاپیون و روبان آویزون بود، نبود. ساده ی ساده! خوش سلیقه هم هست.
پوزخندی زدم. در پاکت رو باز کردم و کارت سفید کوچکی رو بیرون کشیدم که یه شعر دو بیتی روش بود که اصلا از تاری چشمای اشکیم نتونستم بخونمش. فقط تونستم اسم عروس و دوماد رو بخونم. وای خدای من ... عروس فرشته و داماد ...
چشمم روی اسم داماد خشک شد. باورم نمی شد، اسمش سالار نبود و حامد بود! خدای من، مگه ممکنه؟! حسم غیر قابل توصیف بود؛ نمی دونستم خوشحال باشم یا ... نه، دیگه یا نداره و باید خوشحال می بودم!

توهمات این چند وقتم به حقیقت نپیوست. اون قدر سرخوش بودم که بلند زدم زیر خنده. کارت دعوت برای مراسم نامزدی هفته ی دیگه، جمعه بود. لبخندی زدم، خدایا شکرت! خدایا شکرت! خدایا خیلی شکرت!
کارت رو گذاشتم توی پاکتش و همون جا رو میز انداختم. اون قدر حالم متفاوت تر از ظهر بود که خودم تعجب کرده بودم و اصلا باورم نمی شد. نمی دونستم چه جوری خودم و خوشحالییم رو تخلیه کنم. تصمیم گرفتم بخوابم؛ البته خواب که نه! تا نزدیکای صبح روی تختم دراز بودم و فکر کردم.

فرداش با آژانس رفتم بیمارستان، چون ماشینم توی قبرستون مونده بود. از آژانس که پیاده شدم سالار هم با ماشینش رسید و با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد.

- سلام، ماشینت کو؟

- سلام. دیشب توی بهشت زهرا موند.

سالار با شنیدن دیشب اخم کرد:

- بعد از کار بمون می برمت تا برش داری.

فقط سری تکون دادم و همراه هم داخل بیمارستان رفتیم. امروز برخلاف چند روز گذشته اون قدر شارژ و شاد بودم که مریض هام هم فهمیده بودن.

بعد از کار دیدم سالار کنار ماشینش ایستاده و بهش تکیه زده. رفتم نزدیکش و گفتم:

- هنوزم روی حرفت هستی برای بردن من؟

سرش رو بالا آورد و لبخند محوی زد.

- موندنم نشون نمی ده؟ سوار شو!

خودش رفت سمت راننده و نشست. توی راه فقط صدای فرهاد بود که سکوت ماشین رو می شکست. تا رسیدیم هیچ کدوم حرفی نزدیم، از ماشین که پیاده شدم به شیشه کوبیدم. شیشه رو برد پایین و نگاهم کرد.

- مرسی.

- خواهش خانوم.

لبخند عمیقی زدم که سالار متعجب شد. حقم داشت بنده خدا! نسیم بد اخلاق این چند وقت، تبدیل شده بود به نسیم قبل و خوش اخلاق!

رفتم سوار ماشینم شدم و با یه بوق از کنارش گذشتم، ولی اون پشت سرم میومد. یه حس خوبی از این کارش بهم منتقل شد، حس داشتن حمایت و یه تکیه گاه! حس اینکه کسی هست مراقبت باشه و نگرانت بشه.

جلوی در خونه ازم جلو زد. با یه بوق و تکون دادن سرش رفت و منو توی رویای خودم غرق کرد؛ رویای بودن سالار! رویای تنها نبودن با سالار! رویای داشتن به همراه و تکیه گاه. چه حسای خوبی! مرسی سالار که این همه حس خوب رو بهم منتقل کردی، مرسی.

یه هفته گذشت و فردا شب نامزدی بود. توی این یه هفته هر روز برای دیدن اون پیرزن به قبرستون سر می زدم ولی خبری ازش نبود. دیگه داشت باورم می شد یه کلاش بیشتر نبوده، ولی هر بار یادم میفته که اسمم رو می دونست نظرم عوض می شد.

نمی دونم چرا استرسم برای فردا شب زیاد بود؛ لباس مناسبی هم نداشتم و باید می خریدم. نمی دونستم برای خرید لباس کجا برم. باید از بیمارستان می رفتم خرید، چون دیگه فردا وقتی برای خرید نمی موند.

داشتم سوار ماشینم می شدم که سالار رو دیدم با عجله سوار ماشینش شد و راه افتاد. منم با تعجب از کارش راه افتادم به سمت یکی از پاساژهایی که می دونستم می شه چیزی توش پیدا کرد.

توی مغازه ها چیز جالبی نمی دیدم، همه ی لباس ها یا خیلی مدلشون باز بود و یا اصلا قشنگ و سنگین نبودن. توی یکی از مغازه ها داشتم پیراهن ها رو نگاه می کردم که چشمم یه پیراهن رو دید. خیلی خوشم اومد، ولی دکلته بود و کمی باز. تازه یادم افتاد نمی دونم مراسم مختلط هست یا نه؟ از تنها کسی که می تونم بپرسم خاله است. به خونشون زنگ زدم ولی نبود؛ دو دل بودم بخرم پیراهن رو یا نه! شماره ی سالار رو گرفتم که بعد از دو تا بوق برداشت.

- بله؟

- سلام، منم نسیم.

- سلام، چه خبر؟ چیزی شده؟

- راستش می خواستم یه سوال بپرسم.

- بگو.

- ببین مراسم فردا چه جوریه؟ یعنی می خوام بدونم مراسم مختلطه یا نه؟

- مراسم های خاله اینا همیشه مختلطه، ولی این آقاخون خانوادش کمی مذهبی هستن و قرار شده مراسم جدا باشه.

- وای مرسی!

- خوشحال شدی؟

- آره خیلی! آخه ...

داشتم حرف می زدم که یکی گوشی رو از دستم کشید. با ترس برگشتم عقب و سالار رو دیدم؛ داشت می خندید. سالار گوشی رو گرفت سمتم، ازش گرفتم و لبخند محوی زدم.

- سلام، اینجا چکار می کنی؟

- احتمالا همون کاری که تو داری می کنی!

- خب پس من برم، خیلی کار دارم. فعلا.

داشتم پشتم رو بهش می کردم که از پشت آستین مانتوم رو گرفت.

- وایستا ببینم! یعنی چی کار داری و باید بری؟ بیا ببینم، تازه من یه پای خرید پیدا کردم.

- سالار خودم خرید دارم.
- خب اول خرید تو رو می کنیم؛ بریم.
- وایستا، من توی همین مغازه لباس دیدم.
- با هم وارد مغازه شدیم؛ من داشتم لباس رو نگاه می کردم که او مد و گفت:
- این لباس قشنگ نیست.
- چرا؟
- خودت چی فکر می کنی؟
- لبخندی زد:
- مراسم جداست دیگه!
- سالار آهانی کرد:
- یادم رفته بود، ولی باز می گم خیلی قشنگ نیست!
- دلَم رو زد. اخلاق بدی داشتم که اگر کسی راجع به چیزی بد بگه دلَم رو کمی می زنه؛ مخصوصا که اون طرف هم سالار باشه، چون همیشه هم سلیقه اش خوبه هم اینکه خب ... خب ... دوستش داشتم دیگه!
- خلاصه اون قدر مغازه ها رو نگاه کردم که سالار همه ی خریدهاش رو کرد و من موندم.
- سالار: خیلی تنبلی! من همه ی خریدهام رو کردم و تو موندی!
- با حرص برگشتم سمتش.
- من تنبلم؟ من که دست روی هر چی می دارم یه ایراد ازش می گیری. مثل من باش هر چی گفتم خوبه و خریدی.
- خب من کمی سختگیرم!
- همین دیگه که تا این سن سرت بی کلاه مونده.
- سالار با خنده گفت:
- یعنی چی سرم بی کلاه مونده؟
- همین بی زن بودند تو رو می گم دیگه.
- لحَنَم اون قدر بامزه بود که جفتمون خندیدیم، ولی سالار سریع خندش رو خورد و جدی گفت:
- دارم دست به کار می شم.
- دلَم ریخت؛ ته قلبم لرزید. داره می شه؟ یعنی من نیستم؟! چشمم از گرمی اشکی که سعی داشت نریزه، سوخت. با صدای
- سالار برگشتم سمتش.
- نسیم، این پیراهن چقدر قشنگه!
- و با دست اشاره ای بهش کرد.

نگاه کردم. راست می گفت خیلی قشنگ بود. رنگش قرمز بود با آستین حلقه ای؛ از روی سینه حریر بود، تا یقه ی گردش ادامه داشت و از پشت شکل یه اشک کوچیک باز بود. اندازه ی پیراهن هم تا زیر زانوم بود دقیقا. خوشم اومده بود، لبخندی زدم.

– چطوره سلیقم؟

– عالی! خوشم اومد، بریم داخل.

و با هم داخل مغازه رفتیم.

سالار: سلام آقا از اون پیراهن برای خانم می خواستیم.

فروشنده: سایزتون؟

– سی و هشت.

سریع سایزم رو داد و رفتم توی اتاق پرو و پوشیدمش. خیلی توی تن قشنگ بود؛ سریع درش آوردم و رفتم بیرون. سالار با لبخند خاصی اومد سمتم و گفت:

– خوب بود؟

– آره خوب بود. همین رو برمی دارم، فقط ببین کفش و کیف ستش رو داره.

کفش ستش رو داشت که اونم خریدم و خوشحال زدیدم بیرون.

سالار: دوست داری شام بریم بیرون؟

– نه مرسی کار زیاد دارم. ممنون که توی خرید کمکم کردی، باید بگم سلیقت عالیه!

– این که چیزی نیست، سلیقه ی من زبانزد همه است!

– ای پر رو!

با اینکه آرام گفتم، سالار بلند خندید و گفت:

– شک نکن؛ تازه اگه خانمم رو ببینی چی می گی؟!

با بهت برگشتم سمتش و گفتم:

– خانمت؟

– آره دیگه! انتخابم رو می گم.

با هول گفتم:

– آهان، باشه! موفق باشی؛ خوشبخت بشید.

سالار با لبخند خاصی گفت:

– می شیم!

نگاهش مثل همیشه نبود؛ یه چیزی ... یه چیزی توش زیادی بود که نمی فهمیدم چیه! کلافه ازش رو گرفتم و از هم توی پارکینگ خداحافظی کردیم و رفتیم.

تا برسم خونه داشتم به حرف سالار فکر می کردم، انتخابش کیه؟ من نیستم! اگه من بودم به من چیزی نمی گفت. فکر کن یه درصد من باشم؛ یعنی می شه؟ نمی دونم!

اون قدر فکر و خیال توی سرم بود که اصلا نفهمیدم کی رسیدم خونه. به خونه که رسیدم رفتم بالا و پاکتی رو توی خونه کنار در دیدم. خم شدم و برش داشتم؛ هیچی روش نوشته نشده بود. یه جورایی ترسیده بودم بازش کنم.

با تردید پاکت رو پاره کردم که چند تا عکس و یه نامه افتاد روی زمین. اول عکسا رو برداشتم و تک تک نگاهشون کردم. با دیدن هر کدومشون پاهام سست تر می شد. پدر و مادرم بودن توی زوایای مختلف و خونی و مالی! عکسایی بودن که تو هشت سال پیش هیچ وقت عمو و خاله نداشتن بینمشون، برای همین ازشون بدم اومد و دیگه رابطم رو باهاشون قطع کردم. با دیدنشون داشتم از بین می رفتم؛ روی زمین به در تکیه دادم و سر خوردم. اشکام ناخودآگاه روی صورتم می ریخت؛ پدر و مادرم بودن! گلای زندگیم بودن! چرا؟ چرا بعد از این همه سال باید اینا رو بینم؟ کار کیه؟ سریع نامه رو برداشتم و بازش کردم.

«سلام، من همون پیرزنی هستم که توی قبرستون دیدیش. می دونم از اینکه منو دیگه ندیدی فکر کردی من یه دروغگو هستم، اما من دیگه روی رو به رو شدن با تو رو نداشتم. من مقصر مرگ پدر و مادرتم! اونا توی جاده بودن که من سر راهشون بودم. حس کردم دیگه مردم، ولی وقتی صدای ناله شنیدم فهمیدم زنده هستم. نفهمیدم چی شد؛ چشمام رو باز کردم و به جای اینکه خودم رو خونین و مالین روی زمین بینم ماشین پدرت رو دیدم که به دیواره ی کوه کوبیده شده بود و تقریباً از ماشین هیچی نمونه بود. اون به خاطر اینکه به من نخوره ماشین رو کج کرد و خودشون قربانی شدن. هشت ساله دارم با عذاب وجدان زندگی می کنم. پدرت در جا فوت شد، ولی مادرت باهام درد و دل کرد و گفت تو رو داره. انگشتر مادرت رو توی جا کفشیت گذاشتم، برش دار! مادرت آخرین لحظه داد دستم تا بدمش به تو.

نسیم منو ببخش، من باعث این آوارگی های تو هستم. مادرت دم رفتنش منو بخشید، امیدوارم تو هم منو ببخشی. من رفتم، امیدوارم منو نبینی دیگه! فقط جمله ی آخر مادرت رو بهت می گم «به نسیم بگو خوشبخت بشه!» ببخشید اگر دست خطم خیلی خوب نیست؛ خداحافظ.»

نفسم بند اومده بود. مرگ مادرم! مرگ پدرم! مقصر بود ... اون زن مقصر بود، خدایا!

گوشیم خیلی وقت بود زنگ می خورد، ولی نای جواب دادنش رو نداشتم. عکسا روی زمین بود و نامه هم پخش زمین. زنگ خونه رو شنیدم ولی باز نکردم، حوصله ی هیچ کس رو نداشتم!

نمی دونم چقدر گذشته بود که صدای در از پشتم اومد. ضربه هایی که به در می خورد به کمرم فشار میاورد.

سالار: نسیم؟ نسیم خونه ای؟ نسیم کفشت مونده دست من. نسیم داری نگرانم می کنی دختر!

از در کنار کشیدم و با فشار کوچیکی به دستگیره، در رو باز کردم که سالار پرید تو و با دیدن من روی زمین وحشت کرد.

- نسیم، این چه وضعیه؟ چی شده؟

با حق حق گفتم:

- سالار ... سالار ...

عکسا و نامه رو نشونش دادم. نشست روی زمین و دونه دونه عکسا رو نگاه کرد. حتی قطره اشکش رو هم که روی یکی از عکسا ریخت، دیدم. عکسا که تموم شد، نامه رو برداشت و خوندش. بعد از تموم شدنش نگاهم کرد و گفت:

- تو اون زن رو دیدی؟

- اوهوم!

- نمی دونم چی بگم، خیلی سخته! چرا بعد از این همه سال؟!

- نمی دونم، نمی دونم! دارم دق می کنم سالار!

سالار رفت و انگشتر رو از توی جا کفشی برداشت. کمی نگاهش کرد، نزدیکم آوردش و جلوی صورتم نگهش داشت. دستم رو بردم جلو که انداخت کف دستم؛ خودش بود، حلقه ی ازدواج مادرم بود. بلند زدم زیر گریه.

- حلقه ی مامانمه! همیشه می گفت سر عقد می ده به من. کجایی مامان؟ من حلقه نمی خوام! مامان من خودت رو می خوام!

سالار بلند شد و سمت میز رفت. با یه شکلات برگشت، شکلات رو باز کرد و خودش گذاشت توی دهنم. خواستم بندازمش بیرون که با تحکم گفت:

- بخورش رنگت پریده! فشارت حتما پایینه.

به زور خوردمش و انگشتر مامان رو بوسیدم و دستم کردم.

- مامان، دوستت دارم!

نگاهش کردم، نگاهش به من بود.

- با این حالت برم نگران می شم؛ خوبی؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- آره، مرسی. برو و الکی نگران نباش.

سالار اخمی کرد:

- نگرانیم واست الکی نیست نسیم!

بلند شد و ایستاد. عکس ها و نامه رو برداشت؛ داشت می رفت بیرون که بلند گفتم:

- اونا رو کجا می بری؟

- نکنه می خوامی بذاری جلوی چشمت؟ صلاح نیست ببینیشون.

با قدم های محکم و یه خداحافظی آروم رفت.

اون شب موقع خواب همین که چشمم رو می بستم اون عکسای وحشتناک میومد جلوی چشمم تا اینکه بالاخره خوابم برد. صبح با سر درد شدیدی بیدار شدم. چشمم به قدری پف کرده بود که از قیافه ی خودم خندم گرفت. انگشتر مامان توی دستم سنگینی می کرد. درش آوردم و گذاشتم توی جعبه ی جواهراتم.

- مامان قول می دم روز عقدم دستم کنم؛ همون جور که تو دوست داشتی!

روز نامزدی بود، ولی من هیچ کار خاصی نداشتم. تا عصر بیکار بودم. ساعت چهار بود که رفتم حمام و بعدش موهای صافم رو با اتو خوش حالت ترش کردم. آرایش کمی هم که بیشترش چشمم بود کردم و نزدیک ساعت هفت بود که تلفن زنگ خورد؛ شماره ی موبایل سالار بود.

- بله؟

- نسیم حاضری؟

- آره، چطور؟

- میام دنبالت.

تعجب کردم.

- نیازی نیست، خودم با ماشین میام.

- گفتم میام. درست نیست نصف شب تنها برگردی خونه، اونم با اون تیپ! میام دنبالت و خودمم بر می گردونمت.

کمی به حرفش فکر کردم، منطقی بود.

- باشه مرسی. من تا یه ربع دیگه حاضرم.

- من جلوی در خونتم.

و قطع کرد. در رو براش باز کردم و رفتم توی اتاقم. پیراهن و ساپورت مشکی کلفتم رو پوشیدم. مانتوم رو همون جور باز پوشیدم و شال حریر مشکیم سرم کردم؛ خلاصه حاضر و آماده رفتم بیرون از اتاقم و سالار رو دیدم که با همون لباس های انتخابی من روی مبل نشسته. شدید خوش تیپ شده بود!

- سلام.

یا صدام برگشت سمتم و همون جور نگاهش روم میخ شد. حرارت از گونه هام بیرون می زد؛ نگاهش داشت ذوبم می کرد. بلند شد و آروم اومد سمتم، لبه های مانتوم رو گرفتم و از خجالت نزدیک هم کردم. درست رو به روم ایستاد.

- خیلی ... خیلی خو ... خیلی خوب شدی!

معلوم بود هول شده. اولش داشت می گفت خوشگل شدی و یه دفعه لحنش رو تغییر داد و گفت خوب شدی! همین رفتارش لبخندی روی لبم آورد.

- مرسی، تو هم خیلی خوب شدی!

حرفی نزد و تند گفت:

- بریم!

سریع از خونه زد بیرون؛ رفتارش تعجب آور بود. کمی که به خودم مسلط شدم درها رو قفل کردم و رفتم پارکینگ. توی ماشینش نشسته بود و چشماش بسته بود. با صدای باز شدن در ماشین، چشماش باز شد و بدون حرفی حرکت کرد. اعصابم خرد شده بود، نکنه حرفی زدم که ناراحت شده باشه؟ چیزی نگفتم آخه، فقط گفتم اونم خوب شده! طاقت نیاوردم و گفتم:

- سالار؟

جوابم رو نداد؛ تعجبم بیشتر شد. بلندتر گفتم:

- سالار؟!

یه دفعه برگشت سمتم.

- جانم؟

چشمام گرد شد. چی؟ جانم؟ سالار و از این حرفا!

سریع تغییر موضع داد و گفت:

- ببخشید، یعنی بله!

حرفم اصلا یادم رفت؛ کمی فکر کردم. آهان!

- آهان، چیزی شده؟

- نه، چطور؟

- آخه به نظر ناراحت میای!

- نه عز ... نه ... نه نسیم.

چشمام دیگه از این گردتر نمی شد. داشت می گفت عزیزم؟! این چرا امروز داره هی سوتی می ده؟ نکن با من این کارا رو، من جنبه ندارما!

معلوم بود خودشم از دست خودش کلافه است. همش پوف می کشید و دستش رو به صورتش می کشید. ترجیح دادم دیگه حرفی نزنم، می ترسیدم چیزی بگه که دیگه نشه جمعش کرد!

تقریبا داشتیم می رسیدیم و هر دومون به حالت متعادلی برگشته بودیم. توی پارکینگ باغ پارک کرد و هر دومون همراه هم وارد سالن باغ شدیم.

سالار: ورودی خانم ها اون طرفه.

- ممنون، فعلا خداحافظ.

سری تکون دادم و ازش جدا شدم. توی سالن که رسیدم چشمام گرد شد. اینجا شوی مدلینگ بود؟! چه لباس هایی، چه آرایش هایی! نه اینکه خوب باشه ها؛ نه، افتضاح بود!

از همه بهتر، ساده تر و پوشیده تر خودم بودم. رفتم کنار عروس و داماد و سلام و احوالپرسی باهاشون کردم. فرشته خیلی خوب برخورد کرد که تعجبم رو برانگیخت. خاله رو گوشه ی سالن دیدم و رفتم طرفش. مادر فرهود و فرشته هم بود. لباس هام رو درآوردم و بعد از سلام و علیک، کنارشون نشستم. با اینکه چشم دیدن مادر فرهود رو نداشتم، اما چاره ای نبود. مادر فرهود: خوش اومدی، فکر نمی کردم بیای عزیزم!

معلوم بود داره از دیدنم عذاب می کشه. حرفاش نیش داشت شدید! لبخندی زدم و گفتم:

- زشت بود نیام.

دیگه حرفی نزد و مشغول حرف زدن با خاله شد.

موقع دادن کادو بود؛ چون نامزدی بود فقط فامیل های درجه یک کادو می دادن، ولی من براشون سکه خریده بودم. مادرش در حال معرفی بود که رفتم جلو و یه سکه به فرشته و یه سکه به حامد شوهرش دادم. همشون چشماشون از کاسه زده بود بیرون؛ می دونستم فکر نمی کردن که همچین کادویی بدم. لبخندی زدم، عقدشون رو تبریک گفتم و نشستم.

مادر فرهود دم رفتن خیلی ازم تشکر کرد. رفتیم پارکینگ که با اصرارهای خاله قرار شد برم خونه ی اون ها و شب رو بمونم؛ چون خیلی دیر وقت بود و از اونجا که خارج شهر بودیم و تا برسیم تهران و خونه نصفه شب می شد، ناچار پذیرفتم و همراه سالار سوار ماشینش شدم. خیلی شارژ سوار شد و خندید.

- خوش گذشت خانم؟

با تعجب نگاهش کردم؛ این همون سالار چند ساعت پیش نبود!

- چی شده دختر؟ چرا داری این جور ی نگاه می کنی؟

- هیچی! ببینم تو حالت خوبه؟

- عالی! بهتر از این نمی شم.

داشت با سرعت می روند؛ دروغ نگم ترسیده بودم، رفتارش کمی غیر عادی بود؛ خیلی شاد می زد!

سالار: قرار شد بیای خونه ی ما، آره؟

- بله.

- خوبه، بزن بریم خانم دکتر!

لبخندی روی لبم نشست، خیلی وقت بود بهم نگفته بود خانم دکتر. ضبط رو روشن کرد و تا رسیدن به خونشون بینمون سکوت بود.

یه ساعتی دنبال عروس بودیم تا اینکه خسته شدیم و برگشتیم خونه ی عمو. وارد خونه که شدیم خاله اینا هنوز نرسیده بودن.

سالار: مامان و بابا هنوز نرسیدن.

- آره، مثل اینکه ...

معذب نگاهش کردم که لبخندی زد و گفت:

- بفرمایید داخل؛ مامان اینا نیستن، من که هستم!

همراه هم روی مبل های سالن نشستیم.

سالار: چیزی می خوری بیارم برات؟

- نه نه مرسی!

خیلی هول شده بودم، تپش قلبم روی هزار بود. نگاه خیره ی سالار رو روی خودم حس می کردم، اما سرم رو بالا نیاوردم.

- چرا این قدر ساکتی؟

همین کافی بود تا نگاهم به نگاهش گره بخوره.

- چی بگم خب؟!

سالار خندید:

- نمی دونم خودمم! می خوام برو لباسات رو عوض کن.

همین حرف کافی بود تا از اون محیط استرس زا خودم رو بندازم بیرون. سریع بلند شدم و گفتم:

- پس من برم بالا.

سالار همراه لبخند محوی گفت:

- برو عزیزم.

چشمم گرد شد. چی؟ عزیزم؟! منتظر بودم تا حرفش رو پس بگیره، ولی نگرفت و فقط سکوت کرده بود. نگاه خندون و

شیطونش به چشمم بود؛ نخیر! سرخ شده سرم رو پایین انداختم و رفتم سمت پله ها. لحظه ی آخر که داشتم از تیررس

نگاهش دور می شدم بازم نگاهش کردم که اونم هنوز نگاهش رو من بود. چه بی پروا شده بود امشب!

نگاهشو نگرفت، حرفش رو پس نگرفت، یعنی واقعا من عزیزش بودم؟! خدایا من چه شده؟ شاید فقط گفته عزیزم و بدون

منظور بوده!

آخرین پله رو هم طی کردم و وارد اتاق شدم. در رو بستم و همون جا تکیه به در ایستادم. لبخندی که نمی دونم چی بود روی

لبم بود؛ نمی دونم چرا؟! ولی هر چی بود حس خوبی بهم داده بود؛ حرفش، نگاهش!

از در اتاق فاصله گرفتم و آرام به سمت تخت رفتم و روش نشستم. همون طور نشسته مانتم و شالم رو در آوردم. توی یه

حالتی بودم، بین خوشحالی، دودلی و شوک!

در حالی که هنوز لبخند ناشناخته ای روی لبم نشسته بود، دراز کشیدم. چقدر حسم قشنگ بود؛ البته اگر از شوکش فاکتور می

گرفتم.

همون طور دراز روی تخت بودم که در بدون زده شدن باز شد. مثل جن زده ها پریدم و مانتوم رو دورم گرفتم. چشمای گرد و

مات سالار توی چشمای ترسیده ی من قفل شده بود.

- باز در نزده وارد شدی؟ چند بار ...

سالار نداشت حرفم رو تموم کنم، بیرون رفت و در رو بست. همون جور متعجب مونده بودم، این چرا رفت؟! و یاد چشمای گردش افتادم. بلند شدم ببینم مگه چه شکلی بودم که سالار این طوری کرد؟

موهام باز و دورم ریخته بود، با آرایش و ... البته بدنم کاملاً پوشیده بود! پس چرا سالار این طور کرد؟ مانتوم رو آویزون کردم و داشتم زیپ پیراهنم رو باز می کردم که در اتاق زده شد. از ترس دوباره باز شدن در اتاق، سریع رفتم پشت در ایستادم و دستم رو روی دستگیره گذاشتم.

– بله؟

سالار: چایی دم کردم، دوست داشتی بیا بخور.

– باشه مرسی. بذار لباسم رو عوض کردم میام.

– باشه.

دیگه صدایی جز صدای پای سالار روی پله ها نیومد. سریع پیراهنم رو درآوردم؛ بلوز شلواری که خونه ی خاله داشتم رو پوشیدم و موهام رو هم با کلیپس جمع کردم. آرایشم رو کامل پاک کردم و شال نخی فسفریم رو روی سرم انداختم و بیرون رفتم. نبودن خاله و عمو معذبم کرده بود؛ چند تا نفس عمیق کشیدم و با قدم های سست و لرزون پایین رفتم. سالار داشت تلویزیون نگاه می کرد و لباس های توی خونه ایش تنش بود. دو تا لیوان چایی روی میز بود؛ رفتم جلو و نشستم. با نشستنم حواسش بهم جمع شد، ولی خیلی اهمیت نداد. همون جور در حال دیدن تلویزیون بود که یه دفعه گفت:

– رفتار فرشته و خاله چطور بود؟

نگاهش کردم.

– معمولی؛ چطور؟

– هیچی، هیچی همین طوری!

با تعجب رو ازش گرفتم و مشغول دیدن مستند حیوانات شدم. چیزی که همیشه ازش متنفر بودم، ولی ... ولی الان با وجود سالار ...

اصلاً حواسم به تلویزیون نبود. با صدای سالار به خودم اومدم.

– بخور، سرد شد!

چای رو برداشتم، داشتم نزدیک دهنم می کردم که بازم با سوال بی ربطش شوک زده ام کرد.

– خاله حرفی از فرهود نزد؟

– نه، چطور؟

– همین طوری!

با چشمای ریز ازش رو گرفتم و چایم رو خوردم.

– یادم رفت قند بیارم.

- ایراد نداره، من بدون قند می خورم.

- خوبه!

بازم چشمش رفت سمت تلویزیون، ولی معلوم بود حواسش بهش نیست.

- اگه فرهود بازم پیشنهادش رو مطرح کنه جوابت چیه؟

دیگه طاقتم تموم شد و گفتم:

- منظورت از این سوالا چیه؟

کاملا از من و من کردنش معلوم بود هول شده.

- ببین نسیم ... من ... می خوام ... یعنی من می خوام ...

صدای زنگ در خونه حرفش رو قطع کرد. من هنوز منتظر ادامه ی حرفاش بودم، ولی اون چشماش رو بست و حرفش رو نصفه ول کرد.

سالار: فکر کنم قسمت نبود الان بگم.

- چی رو؟

سالار خندید:

- بعدا می فهمی خانم کنجکاو!

بلند شد و در خونه رو باز کرد؛ بعد از چند لحظه صدای خاله و عمو اومد. به احترامشون از روی مبل بلند شدم؛ اونا از خستگی روی مبل افتادن.

خاله: کی رسیدید شما؟

سالار: یه نیم ساعتی هست، شما چرا این قدر دیر کردید؟

عمو: مگه خالت ولمون می کرد؛ الانم از دستش فرار کردیم!

همه از لحن عمو خندیدیم. حرفاشون تمومی نداشت؛ در تموم لحظه ها حس می کردم می خوان حرفی رو بزنی ولی نمی زنی!

سالار: ما بریم بخوابیم دیگه.

عمو: نه!

سالار: چرا؟

عمو: مگه قرار نشد اون قضیه رو تو بگی؟

سالار: نمی تونم بابا، خودتون بگید.

عمو پوفی کشید و مستاصل به خاله نگاه کرد.

خاله: باشه بابا؛ همیشه دعواهاش رو شما می کنید ولی آخرش من حرف رو می زنم!

خاله رو به من کرد و یه دفعه و بدون مقدمه گفت:

- مادر فرهود امروز تو رو ازم خواستگاری کرد و گفت خودشم راضیه.

عمو: پدرشم می گفت مثل اینکه فرهود بدجور کشته مردت شده دختر!

با بهت داشتم نگاهش می کردم. چه طور روشن شده بازم مطرح کردن؟! با اون کارا و توهینا ...

پوزخندی روی لبم نشست.

خاله: نظرت چیه دخترم؟ نمی خوای بازم فکر کنی؟

بلند شدم و ایستادم؛ بغض کرده بودم، من چه فکری کرده بودم و اینا چی می گفتن؟! من فکر کردم سالار با این همه حرفای جور واجور آخرش بگه دوستم داره. فکر کردم با این دودلی های خاله و عمو شاید دارن از من برای سالار خواستگاری می کنن!

همشون با تعجب و پرسشی بهم نگاه می کردم که حالا مقابلشون ایستاده بودم. توی چشمای سالار خیره بودم، انگار می خواستم بفهمم آیا براش مهمه که من فرهود رو قبول کنم یا نه! نمی دونم چی توی چشماش بود که منو ترغیب می کرد کمی اذیتش کنم؛ البته در صورتی اذیت می شد که دوستم داشته باشه که اینم جزو محالات می شد گذاشت.

- نه!

لب هام از هم باز شد.

- من جوابم رو قبلا دادم خاله؛ من از فرهود خوشم نمیاد!

عمو: مطمئن؟

ناخودآگاه چشمام رفت توی چشمای سالار؛ غرق برق چشماش شدم. مطمئن باشم سالار؟ می خواستم ببینم می تونم از چشماش بفهمم احساسش رو! ولی نفهمیدم، حس چشماش رو نفهمیدم. کلا توی دیدن چشما و فهمیدن حسشون ناتوان بودم!

نگاهم رو زود گرفتم تا ضایع نشم. با نگاه خیرم، البته همون نگاهم بیشتر از دو ثانیه نبود؛ رو کردم به عمو و محکم و بلند گفتم:

- مطمئن باشید عمو!

صدای نفس عمیق سالار منو شوکه کرد. برای آخرین بار نگاهش کردم که حس کردم کمی نگاهش فرق کرده. کلافه از نفهمیدن چیزی از نگاهش روم رو برگردوندم، با شب بخیر کوتاهی رفتم بالا توی اتاقم و روی تختم دراز کشیدم و خیلی زود خوابم برد.

صبح با صدای شر شر آب یا چیزی شبیه اون چشمام باز شد. مسخ خواب از تخت بلند شدم و رفتم سمت پنجره ببینم چه صداییه که با دیدن سالار توی استخر چشمام کامل باز شد. بلوز و شلوار تنش بود و داخل آب شیرجه می زد. خیلی قشنگ و

حرفه ای شنا می کرد. چقدر هوس شنا کردم، یادش بخیر همیشه توی استخر خودمون روزی یه بار با بابا برنامه ی شنا داشتیم. چند سالی می شد خودم رو از شنا دور کرده بودم و بد جور دلم می خواست الان توی آب باشم! شالم رو سرم کردم و دست و صورتم رو توی سرویس اتاق شستم و رفتم پایین. خاله و عمو داشتن توی باغ صبحونه می خوردن. رفتم سمتشون و گفتم:

- سلام.

خاله و عمو به طرفم برگشتن و سلامم رو جواب دادن.

چشمام همش می رفت سمت استخر و توی دلم حسرت می خوردم کاش می تونستم منم شنا کنم. عمو: بیا صبحونه عزیزم.

- ممنون عمو، من صبح ها میل ندارم چیزی بخورم، کمی بگذره می خورم.

خاله: عزیزم می ری سالار رو صدا کنی بیاد برای صبحونه؟

با ذوقی درونی قبول کردم و رفتم سمت استخر. روی سکوش ایستادم و گفتم:

- سالار، سالار!

سالار سرش رو از آب بیرون آورد.

- ب ... له.

نفس نفس می زد و آب از سر رو روش می ریخت.

- خاله می گه بری برای صبحونه.

- پنج دقیقه ی دیگه.

لبخندی به روم زد و گفت:

- چیه؟ بد جور روی استخر زوم کردی! نکنه تو هم شنا بلدی؟

ابرویی بالا انداختم.

- من؟ من یه مدت توی یکی از استخرها مربی بودم.

سالار چشماش گرد شد:

- واقعا؟

- بله! چی فکر کردی؟!

- دوست داری الان شنا کنی؟

- دوست که دارم، ولی حس می کنم ...

نمی دونستم در ادامه ی حرفم چی بگم که روی لب سالار لبخند بدجنسی نشست. از تغییر ناگهانی چهرش تعجب کردم، نگاهش هی به جایی غیر از چشمای من می رفت و دوباره توی چشمام قفل می شد که یه دفعه و بلند گفت:

- حالا!

تا پیام بفهمم جریان حالا گفتن سالار چیه، دستی از پشت هولم داد و با سر رفتم توی استخر. شانس آوردم زودی نفسم رو نگه داشتم و دهنم رو بستم. سریع با یه حرکت کاملاً حرفه ای اومدم روی آب و نفس عمیقی کشیدم و به عامل این کار که لبه ی استخر ایستاده بود، نگاه کردم. عمو بود!

خندیدم و آب سر و صورتم رو با دست چکوندم.

- عمو ... نگفتی ... یه دفعه خفه بشم؟

- مثل اینکه یادت رفته من می دونستم تو توی شنا استادی!

- خیلی وقت بود رنگ آب رو توی استخر ندیده بودم.

زل زدم به آب استخر و دستم رو نوازش گونه روش کشیدم.

عمو: نمی خوای ما رو به دیدن شنای خوبت دعوت کنی؟

لبخندی زدم و نگاهش کردم.

سالار: بلد نیست بابا!

نگاهش کردم و چشمم رو ریز کردم.

- فکر نکن با این حرفات مثل بچه ها ترغیب بشم که نشون بدم بلدم!

سالار خندید:

- اصلاً بیا مسابقه!

- چه مسابقه ای؟

- پنج دور از این سر استخر تا سر دیگش؛ هر کس زودتر تموم کنه برنده است.

با اعتماد به نفس گفتم:

- جایزم چیه؟

سالار بلند خندید:

- هر چی بگی قبول؛ البته اگه تونستی منو بببری خانم اعتماد به نفس کاذب!

سالار رو به عمو گفت:

- بابا شما داور!

خاله: صبر کنید منم پیام.

صبر کردیم خاله هم اومد. شالم رو از دورم باز کردم و پیچیدم دور سرم و بالای سرم گره زدم که در حین شنا از سرم نیفته.

هر دومون کنار لبه ی استخر ایستادیم و با صدای شروع عمو حرکت کردیم. با سرعتی غیر قابل گفتن شنا می کردم که حتی

برای خودمم باور نکردنی بود. بعد از این همه مدت دور بودن از شنا و استخر، این که بتونم بازم این قدر خوب شنا کنم، عالی بود.

با صدای دست زدن عمو فهمیدم دور آخریم. برگشتم بینم سالار در چه فاصله ای از منه که دیدم سالار کمی ازم عقبه؛ لبخند بدجنسی زدم و خواستم سرعت بگیرم که یهو آب رفت توی دهنم و نفسم رو گرفت. حالم بد نشد ولی از حرکت منعم کرد. گذر سالار رو از کنارم حس کردم، ولی نتونستم ازش عبور کنم تا ببرم. هنوز زیر آب بودم و نفسم بریده بود. با صدای برنده شدم بلند سالار، سرم رو از آب بیرون آوردم و شروع به سرفه کردن کردم. تازه اونا فهمیدن چیزی شده؛ سالار شنا کنان اومد سمتم و گفت:

- چی شد نسیم؟

توی اون بی حالی و نفس تنگی خندیدم:

- هی ... چی ... ف ... قط ...

بازم سرفه نداشت ادامه بدم. سالار آستین لباسم رو گرفت و منو به سمت لبه ی استخر برد. خاله داشت اشکش در میومد.

- چی ... زی ... نیست ... خاله.

عمو: کمک کن بیاد بالا.

عمو و خاله دستم رو گرفتن و با زور خودم رو از آب بیرون کشیدم. می دونستم آسمم بالا زده، اما دوست نداشتم نگرانم کونم.

عمو: خوبی؟

- آ ... ره عمو ... جو ... ن.

سالار: چی شدی؟

بازم بی رمق خندیدم:

- آ ... ب خور ... دم.

سالار خندید و گفت:

- نوش جونت! الان خوبی؟

- آره ... خو ... بم.

خاله: چرا نفس نفس می زنی عزیزم؟ خوب نیستی!

با سستی ایستادم.

- خو ... بم به خدا ... ببی ... نید.

به خودم که ایستاده بودم اشاره کردم.

خاله: برو لباسات رو عوض کن مادر، سرما می خوری ها!

عمو: آره برید. جفتون بردید.

زودتر از سالار قدم برداشتم؛ لحظه به لحظه نفسم کمتر می شد. سالار اومد جلو و باهام هم قدم شد. داشتم وارد اتاقم می شدم که سالار بدون توجه بهم رفت توی اتاق خودش. روی تخت نشستم و سعی کردم نفس عمیق و کوتاه بکشم تا حالم بهتر بشه؛ اسپری رو همراهم نیاورده بودم.

یه دفعه در بدون زدن باز شد و سالار وارد اتاق شد. مستقیم اومد و کنارم رو تخت نشست، دستش رو جلو آورد که ترسیدم و سرم رو عقب بردم.

سالار با دستش سرم رو از روی شال نگه داشت. با تعجب نگاهش کردم که گفت:

- دهنتمو باز کن.

- چی؟

مثل خنگا نگاهش می کردم که یه دستش رو بالا آورد و اسپری ای رو دستش دیدم. تازه فهمیدم می خواد چکار کنه. نفس راحتی کشیدم که از دیدش دور نموند و لبخندی شیطون زد.

- باز کن دیگه.

با عصبی بودن ظاهری ای اسپری رو از دستش بیرون کشیدم و خودم دو بار زدم. نفس عمیقی کشیدم و لبخندی زدم و چشمام رو باز کردم. خواستم تشکر کنم که چشمام روی چشمای سالار که با مدل خاصی بهم زل زده بود قفل شد. نگاهش اجازه ی حرف زدن رو بهم نمی داد. یعنی دلم نمیومد با حرف زدن این نگاه زیبا رو قطع کنم. با پر رویی زل زدم توی چشماش که خدایی نکرده بینم منم می تونم بخونم حرف نگاه رو، که از بس نگاهش کردم چشمام سوزش پیدا کرد ولی نفهمیدم. چشمام رو با حرص ازش گرفتم و به روتختیم زل زدم.

- ممنون.

سالار حرفی نزد. دوباره نگاهش کردم که دیدم هنوزم بهم خیره مونده. با اسپری دستم زدم به بازوش که پرید هوا.

- منو زدی؟

- نخیر، از هپروت درت آوردم. چیه بر و بر داری نگاه می کنی؟ گفتم ممنون بابت این.

اسپری رو نشونش دادم. لبخندی زد.

- خواهش عزیزم.

بازم چشمام گرد شد. طاقت نیاوردم و گفتم:

- چی؟

- گفتم خواهش می کنم.

و لبخند بدجنسی زد. با چشمای ریز نگاهش کردم. یعنی من اشتباه شنیدم؟ نه بابا، این داره منو اذیت می کنه. از چشمای شیطونش معلومه.

سالار با دیدن حالت من نمی دونم چی توی دلش گفت که بلند خندید.

- زیاد فکر نکن.

بلند شد و تا در اتاق رفت بیرون و توی درگاه اتاق ایستاد و برگشت سمت.

- فعلا خداحافظ عزیزم.

با چشمای گرد شده نگاهش کردم. بازم بلند خندید و رفت بیرون و در اتاق رو بست. منظورش از این کارا چیه؟ خدایا، دارم روانی می شم. بهم گفت عزیزم! نه یه بار نه دو بار، چندی بار تا حالا گفته. وای!

زودی بلند شدم و لباسای خیس رو عوض کردم و کمی استراحت کردم. با صدای خاله رفتم برای کمک کردن برای آماده کردن ناهار. تا شب اتفاق خاصی نیفتاد. بعد از شام بود که گفتم:

- خاله من دیگه باید برم.

- بمون دیگه دخترم.

- نه دیگه، از دیروز اینجام. از فردا باید بریم بیمارستان و هیچی همراه ندارم برای کار.

خلاصه با کلی بهانه راضیش کردم برگردم خونمون که سالار گفت می رسونتم. اولش قبول نکردم و گفتم با آژانس برم که اذیت نشه، ولی قبول نکرد و همراه اومد.

منی دونم چرا یه احساس خاصی داشتم. برخلاف همیشه دوست نداشتم باهاش برم. دلم می خواست تنها باشم. با این حس مقابله کردم و سوار ماشینش شدم. سالار نیم نگاهی جدی بهم کرد و با لحنی باور نکردنی و جدی گفت:

- بریم؟

ناباور از لحنش نگاه متعجبی بهش کردم و آروم گفتم:

- بریم.

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. توجهی به مسیر نداشتم و فقط ذهنم درگیر تغییر ناگهانی رفتار سالار بود. با صدای آهنگ حواسم جمع شد و در کمال تعجب دیدم راهی که داریم می ریم راه خونم نیست. با تعجب برگشتم سمت سالار.

- داریم کجا می ریم؟

سالار با نیشخندی نگاهم کرد.

- یه جای خوب.

از نگاهش یه آن ترسیدم. منی دونم چی توی نگاهش بود که داشت ذوبم می کرد.

- من باید برم خونه. لطفا منو برسون خونه.

از لرزش و ضعف صدام حالم بهم خورد، ولی بازم جای شکرش باقیه تونستم حرفم رو بزنم. سالار نگاهی بهم کرد و منی دونم

چی توی چشمم دید که لبخند محوی زد.

- این قدر غیر قابل اعتمادم برات؟

حرفی نزد. یعنی نمی تونستم بزنم. اگه حتی یه کلمه از دهانم بیرون میومد اشکم هم صد در صد می ریخت. سالار نگاه غمگینی بهم انداخت که دلم رو لرزوند.

– نمی دونستم اون قدر ترسناکم که از بودن باهام اشکت در میاد.
از خیزی ای که روی پشت دستم ریخت فهمیدم اشکام بازم بی اجازه دارن می ریزن. بی هیچ حرفی فقط زل زده بودم به نیم رخش.

– نمی خوام ناراحت کنم نسیم؛ ولی یه کم تحمل کن، امشب باید تموم کنم این ماجرا رو. دیگه نمی تونم صبر کنم.
هر لحظه ترسم بیشتر می شد.

– منظورت چیه؟

– یه کم، فقط یه کم دیگه صبر کن. برسیم همه ی حرفام رو می شنوی.
توی سکوت زجر آور ماشین در حال غش بودم. چی می خواست بهم بگه؟ خدایا خودت کمک کن بتونم محکم باشم در برابر همه چی.
نمی دونم چقدر توی فکر بودم که با ایستادن ماشین و قطع شدن آهنگ به خودم اومدم.
– پیاده شو.

خودش زودتر از من پیاده شد. با تعجب نگاهش کردم که بی توجه به من در رو بست و چند قدمی از ماشین دور شد. تازه متوجه ی اطرافم شدم.

از دیدن اطراف بیشتر لرز گرفتم. یه جایی بود ترسناک و کاملاً محیط دور افتاده. نه خونه ای و نه دار و درختی. تا جایی که دید داشت بیابون می دیدم. با ترس در رو باز کردم و پیاده شدم. سالار جایی دورتر از من و پشت به من ایستاده بود. از ترس خودم رو بهش نزدیک کردم.

– سالار ... چرا منو آوردی ... اینجا؟

سالار برگشت سمت من و نزدیکم شد. یه قدم عقب رفتم. سالار ابروش بالا رفت.

– تو واقعا داری از من می ترسی؟

– نه ... من ... من ... نمی دونم.

– نسیم، نمی خوام با حرفام حتی لحظه ای به رابطمون شک کنی و یا اینکه از این به بعد رابطتو باهام فرق بدی.

از حرفاش چیزی نفهمیدم. فقط توی ذهنم یه چیز وول می خورد. ترس بود!

– چرا ... اومدیم اینجا؟

سالار نگاهی به اطرافش کرد.

– چون دوست نداشتم بعد از شنیدن حرفام ازم فرار کنی. دوست دارم بعد از حرفام عکس العمل تو ببینم.

– منظورت چیه؟

- می خواستم بیارمت جایی که نمی شناسی تا حرفامو بزنم و تو هم نتونی بعد از حرفام بذاری و بری.

- م ... مگه ... مگه حرفات راجع به چیه ... که ... من بعدش ... ممکنه فرار ... کنم؟

سالار بی حرف چند ثانیه ای زل زد بهم. منم از خدا خواسته خیره ی چشماش شدم و توی خودم اعتراف کردم. اعترافی که شاید تا حالا به ذهنم راه نداده بودم. من عاشقش شدم. عاشق سالار! من چطور از بودن با این مرد ترسیدم؟ نه! من از بودن باهاش تا ته دنیا هم دیگه نمی ترسم. چون ... چون من دیگه می دونم با تموم وجودم دوستش دارم. با صدای سالار دست از حرف زدن با خودم برداشتم.

- چی می بینی؟

با تعجب نگاهش کردم.

- چی؟

سالار لبخند محوی زد.

- چی می بینی؟

بازم گنگ نگاهش کردم که لبخندش عمیق تر شد.

- توی چشمام چی می بینی؟

ای بابا، چی هم می خواد ازم! نمی دونه من نمی تونم از چشماش چیزی بخونم.

نخواستم خودم رو ضایع کنم.

- انتظار داری توی این تاریکی چیزی هم توی چشمت دیده شه؟

سالار بلند خندید.

- اتفاقا این چیزی که باید می دیدی توی تاریکی بیشتر دیده می شه.

بگم کف شدم دروغ نگفتم. با حرص زل زدم توی چشماش تا بازم سعی کنم. اما دریغ! هیچی به جز دو تا چشم سبز شیطون

ندیدم. با حرص زیادی چشمام رو ازش گرفتم.

- نتیجه؟!

- چه نتیجه ای؟

سالار با خنده گفت:

- نتیجه ی این همه دید زدن من و چشمام. چی دیدی توشون؟

قدمی به عقب برداشتم و بلند و با حرص گفتم:

- ببین من از توی چشم آدما هیچی نمی فهمم، وقتی کسی هم از حرف چشم آدما می گه، من مسخرش می کنم چون

هیچی جز دو تا چشم نمی بینم و نمی تونم چیزی رو از توی چشم کسی تشخیص بدم.

سالار قدم عقب رفته ام رو با دو قدم طی کرد و خیلی نزدیک تر از قبل بهم ایستاد. قلبم توی دهنم بود، اما همون جا ایستادم. نه اینکه خودم بخوام، نه! پاهام روی زمین میخ شده بود.

سالار صورتشو نزدیکم کرد. زل زده بودم به چشماش. اونم زل زده بود توی چشمام. چشماش بی قرار بود. دایم توی رفت و آمد بین چشمام بود. نگاهش کلافه بود. چشماش برق خاصی توی این تاریکی داشت.

– خب؟

کلافه از این نزدیکی قدمی به عقب برداشتم.

– ای بابا، من نمی دونم. اصلا تو که این قدر به حرف چشمت معتقدی بیا ببین توی چشمای من چی می بینی.

سالار لبخندی زد.

– قبوله.

بازم به سمتم اومد و بازم همون فاصله ی کلافه کننده. نگاهش داشت توی صورتم می چرخید و آخرش توی دو تا چشمام متوقف شد.

– خب، من دارم یه چیزایی می بینم.

هول شدم. نکنه از راز دلم با خبر شه؟ دوست ندارم زودتر بفهمه دوستش دارم. اون باید اول اعتراف کنه.

چشمام رو با هول ازش گرفتم.

– نه. خواهش می کنم.

با تعجبی که از خواهش کردنش بهم ناشی بود، نگاهش کردم. می دونستم نگاهم سوالیه.

– از چی توی نگاهت ترسیدی؟

– هی ... هیچی.

– دروغگوی خوبی نیستی.

– سالار ... من ... من ... منظورت رو از این کارا نمی فهمم.

– نسیم ... من ... من آدم خجالتی ای نیستم. من می دونم چه طور حرفم رو بزنم. با اینکه اولین باره دارم این حرفا رو به یه

دختر می زنم ... ولی می تونم. فقط نگرانیم از توئه. دوست ندارم ناراحت شی از حرفام.

– سالار دیگه داری نگرانم می کنی. زود بگو حرفتو.

– مطمئنی؟

با ترس نگاهش کردم.

– اوهوم!

سالار با چشمای سبزش خیره شد به چشمای قهوه ایم. حس می کردم دارم از توی چشماش چیزایی می بینم. سالار با صدای زمزمه ماندی گفت:

- دوست ندارم با مقدمه گفتن سرتو درد بیارم. حرف اصلیم اینه که ...

منتظر و مشتاق به چشماش خیره موندم که با حرکتش شوکم کرد. اومد جلو و دست کرد توی جیبش و جعبه ی کوچیک و مخمل قرمزی در آورد و بهم نشون داد. چشمم بین دستش و چشماش در حرکت بود.

با انگشتش بازش کرد و من انگشتی رو توش دیدم که هرکس جای من می دید کلی حالش گرفته می شد. ولی اون رینگ ساده ی زرد برای من از هر انگشتی زیباتر بود. ساده ترین و زیباترین انگشت. بدون هیچ نگین و چیز اضافی. نگاهم رو از انگشت گرفته و به چشمای سالار نگاه کردم. اشکی از چشمم ریخت.

- دوستت دارم.

به گوشام شک نکردم چون گوشام از همیشه باز تر بود. اشک سالار رو هم که توی چشمش وول می خورد تا نریزه رو هم بدون تردیدی دیدم. جوابشو ندادم و دستم رو بردم جلو و انگشت رو از جاش در آوردم و بردم جلو و نگه داشتم. سالار نگاهم کرد و بعد دستش رو جلو آورد. انگشت رو انداختم کف دستش.

- می دونستم.

تمام تلاشم رو می کرد تا ناراحتیشو نشونم نده. دستش رو روی صورتش کشید و دستاش رو توی جیبش گذاشت. پشتشو کرد و خواست طرف ماشین بره که تند گفتم:

- چی کار می کنی؟

سالار با تعجب نگاهم کرد.

- کاری نمی کردم. بیا بریم دیگه.

خواست بازم برگرده که گفتم:

- ولی من منتظرم.

با تعجب نگاهم کرد.

- منتظر چی؟

دستم رو بردم جلو و خودمم رفتم نزدیک. سالار دیگه چشماش از این گردتر نمی شد و به دیوونه بازی های من چشم دوخته بود. لبخندی زد و آروم گفتم:

- نکنه می خوای اون انگشت زیبا رو دست کس دیگه ای کنی؟

کم کم تعجبش رفت و همه ی اجزای صورتش داشت باز می شد.

- یعنی ... نسیم ... تو هم؟

- من هم دوستت دارم سالار و الان منتظر انگشتت هستم.

با سرعت دست کرد توی جیبش و انگشتر رو درآورد و خواست بده بهم که دستم رو بردم جلو.

- خودت دستم کن.

- ای شیطان. تو هم خوب ما رو دور زدی ها. منو بگو گفتم برای اولین بار غرورم شکست و عشقم از دستم رفت.

بعد بدون اینکه دستش به دستم بخوره انگشتر رو دستم کرد. دستم رو نگاه کردم.

- این قشنگ ترین انگشتریه که دیدم.

- ولی خیلی ساده است، گفتم اگه قبولم کنی بعدا با هم ...

- همینم خیلی زیباست.

رفتم نزدیکش ایستادم.

- خیلی دوستت دارم.

سالار چشماش برق زد.

- از کی؟

- نمی دونم از کی، ولی تازه به خودم هم این دوست داشتن رو اعتراف کردم.

- ولی من از همون لحظه ی اولی که دیدمت ازت خوشم اومد. نمی گم عشق تو نگاه اول، نه. فقط ازت خوشم اومد. ولی کم کم این دل بیچاره رو اسیر کردی.

خندم گرفت.

- بخند. بایدم بخندی، از این به بعد فقط باید بخندی.

با ذوق دستم رو گرفت و به سرعت به سمت ماشین دوید و در سمت من رو باز کرد و منو نشوند. خودشم سوار شد.

- کجا می ری؟

- خونه ی ما.

- چرا؟

- چون دیگه طاقت ندارم. باید همه بفهمن تو مال منی.

چقدر حرفش برام قشنگ بود. بهترین حس ممکن رو بهم داد توی اون موقعیت. من مال اونم؟ خدایا! همین چند لحظه پیش حتی نمی دونستم من اصلا به سالار می رسم یا نه! ولی الان خودش، با زبون خودش داره بهم می گه من مال اونم! باورم نمی شه.

خیلی زود رسیدیم خونشون و وارد شدیم. عمو و خاله با دیدن دوباره ی من تعجب کردن.

خاله: چیزی جا گذاشتی عزیزم؟

حرفی نزدم و به سالار نگاه کردم.

سالار خندید.

- بله، منو جا گذاشته بود.

با حرف سالار دیگه رنگ به روم نمود و فکر کنم مثل میت شدم از ترس. نکنه خاله و عمو هم منو نخوان؟ مثل خاله ی سالار. سرم پایین بود و از کسی صدا در نمیومد. پس مخالفن! اشکم ریخت. با صدای عمو با چشمای اشکیم زل زدم بهش.

- مبارک باشه.

تعجب کردم.

خاله: ما می دونستیم عزیزم. انشالله خوشبخت شید.

با حق هقم خندیدم و به سالار نگاه کردم.

سالار: مامان کی عقد کنیم؟

هممون با تعجب نگاهش کردیم. عمو بلند و اولین نفر خندید که خاله هم پشت بندش شروع به خنده کرد، ولی من از خجالت سرم رفت توی یقه ی مانتوم. سالار هم خندید.

- چیه؟ خب خسته شدم.

عمو: مگه چقدر از ابراز علاقت گذشته که خسته شدی؟

- مهم ابراز علاقه نیست. مهم الانه که بدون نسیم نمی تونم.

با خجالت گفتم:

- سالار!

خاله: سالار نمیری پسر. دخترم رو از خجالت سرخ کردی.

عمو اومد کنارم و گفت:

- راضی هستی این پسر خل وضع منو به سر و سامون برسونی عزیزم؟

سالار: بابا!

خاله: راست می گه دیگه.

سالار: ای بابا. نگاه کن پدر و مادر ما رو.

نگاه خندونش رو بهم دوخت و گفت:

- والله.

خندیدم و رو کردم به عمو. خجالت اجازه ی حرف بهم نمی داد و بازم سرم رو پایین انداختم.

عمو: رنگ رخسار خبر می دهد از سر درون. مبارکتون باشه.

«سه ماه بعد»

تلفنم زنگ زد. سالار بود. برش داشتم.

– سلام. کی تموم می شه نسیم؟

– یه کم مونده.

آرایشگر: کجا یه کم مونده عروس خانم؟ کار داری هنوز.

سالار که صدای آرایشگر رو شنیده بود با حرص گفت:

– حیف که اونجا نیستم نسیم.

خندیدم.

– بودی چی کار می کردی؟

– بخند، بخند. اگه اونجا بودم، با سشوار می کوبوندم توی سرش.

از حرف سالار یهو بلند خندیدم.

آرایشگر: ای بابا عروس خانم دستم خط خورد. دختر خط چشمت خراب شد.

– سالار کار دارم یه ساعت دیگه اینجا باش. بای.

بدون حرفی با خنده تلفن رو قطع کردم.

خلاصه اون یه ساعت هم با اس ام اس ها و زنگ های مکرر سالار تموم شد و اومد دنبالم.

آرایشگر: پاشو عزیزم. بالاخره شاهزاده رسید.

با خنده بلند شدم و خودم رو توی آینه نگاه کردم. پیراهن عروسیم خیلی قشنگ بود. دکلمه بود، ولی بندهای نازک سنگ

دوزی شده هم داشت. سپیدی لباس حس خوبی بهم می داد. پف دامنم خیلی بود. عاشقش شده بودم و آخرش سالار گفت اگر

قول بدم شال بندازم روی دوشم وقتی آقایون هستن، برام می خردش. تا اون موقع نمی دونستم سالار غیرتیه. البته من

خودمم هیچ وقت این جور نمی رفتم جلوی مهمونای آقا. ولی این غیرتی بازی هاشو دوست دارم.

نگاه آخرمو به خودم کردم و رفتم سمت در آرایشگاه و در رو با ذوق باز کردم.

آرایشگر اخمی کرد و گفت:

– یه کم ناز کن دختر. یه جور می ری انگار هولی.

نگاهی بهش کردم و لبخندی زدم.

– هول نیستم، عاشقم.

خودم از حرفم حالم بد شد، ولی چه کنم که حرف دلم بود و روی دلم سنگینی می کرد. سریع رفتم بیرون و سالار رو دیدم که

مات من شده بود. اومد نزدیکم ایستاد و با دستش بازمو گرفت. دستش سرد بود. منو به خودش نزدیک کرد.

– سالار زشته ها.

سالار خندید.

- ما که دیروز عقد کردیم. چی زشته؟

- جلوی اینا.

با دست آرایشگر و چند نفر رو نشونش دادم؛ اما اهمیتی نداد و با خنده جلو اومد و پیشونیمو بوسید.

- زیباترین عروس دنیا شدی.

دستم رو گرفت و بعد از بای بای کردن با دوربین سوار ماشین شدیم. توی آتلیه بودیم که خاله زنگ زد و گفت دیر کردیم. سریع راه افتادیم و قشنگ ترین شب زندگی من شروع شد.

وقتی خاله تماس گرفت و گفت دیر کردیم تازه فهمیدیم ساعت نزدیک هفته و ما هنوز توی آتلیه ایم. سریع همراه سالار سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم سمت باغ عروسی. توی ماشین سالار آهنگی رو گذاشت که غرق لذت شدم. نگاهی بهش کردم. واقعا دوستش داشتم. خدایا شکر که به عشق زندگیم رسوندیم. نگاه سرشار از عشقمو ازش گرفتم و به خیابون دوختم. توی حال خودم بودم که دستم گرم شد. نگاهش کردم؛ دستم رو گرفت و اول با انگشتش نوازشش کرد و دیگه ولش نکرد. لبخندی زدم و دستم رو سپردم تو دستای بهترینم.

- چه حسی داری نسیم؟

نگاهش کردم. داشت می خندید، ولی لحنش جدی بود.

- بهترین حس تموم زندگیم. حسی که هیچ وقت نداشتم و تجربه اش نکرده بودم.

- خیلی خوبی نسیم. فکر نمی کردم این قدر راحت از احساسات بگی. ممنون که وارد زندگیم شدی. ولی نسیم، من حسم ... حس من قابل گفتن نیست.

لبخندی بروش زدم که ادامه داد:

- هیچ وقت فکر نمی کردم منم یه روز عاشق بشم. وقتی فرهود قضیه ی خواستگاری از تو رو مطرح کرد، داشتم دق می کردم، ولی به روی خودم نمیاوردم. خیلی سخته بفهمی کسی که دوستش داری رو، کسی دیگه که اونم از قضا دوست و فامیله دوست داره. نه راه گفتن داشتم و نه تحمل عنوانش از طرف اونا. شاید دارم بدجنسی می کنم، ولی از اینکه خاله با تو دعوا کرد ناراحت نشدم. چون خوشحال بودم که تو با این کار دیگه جواب مثبت به فرهود نمی دی. با اخم نگاهش کردم.

- دستت درد نکنه دیگه. وقتی داشت منو با حرفاش له می کرد تو خوشحال بودی؟

سالار بلند خندید.

- تقریبا. تا روز عروسی فرشته از اینکه جوابت منفی بود خوشحال و بی خیال بودم. تا اینکه ...

نگاهی بهم کرد و لبخند مهربونی زد.

- تا اینکه بازم توی عروسی قضیه ی خواستگاریه فرهود مطرح شد، اونم با موافقت خاله و شوهرخاله.

فشاری به دستم وارد کرد.

- دروغ نگم هیچی از عروسی نفهمیدم. فقط به این فکر می کردم که وقتی خاله راضی باشه ممکنه جوابت فرق کنه.

دستم رو ول کرد و موهایش رو از جلوی چشماش دور کرد.

- از عروسی که خارج شدیم، قرار شد تو رو برسونم. با اینکه خاله بد بود ولی خودم رو خوشحال نشون دادم. وقتی توی خونه بودیم می خواستم پیام و از خودم و عشقم بگم، ولی نشد. حس خیانت به فرهود ... گفتم بذارم ببینم جوابت چیه بعد. اگه مثبت شد باید خیلی روی خودم کار می کردم تا بتونم تو رو از ذهن و قلبم دور کنم، که البته بعید بود که بشه.

لبخندی زدم و زدم توی بازوش.

- یعنی این قدر دوستم داشتی؟

سالار با شیطننت نگاهم کرد.

- اوف، داغون بودم این آخر، ماما فهمیده بود، ولی اونم به خاطر خاله فعلا حرفی نمی زد. وقتی جواب منفیتو شنیدم، دیگه داشتم از ذوق می مردم.

- وقتی بازم خاله شب عروسی قضیه ی فرهود رو مطرح کرد، شوکه شدم. اول فکر می کردم با اون همه مقدمه و پاس دادن سر حرف به هم می خواد از تو بگه ولی ... وقتی بازم فرهود رو گفت عصبی شدم. باورت نمی شه دوست داشتم همون لحظه خودم رو بزnm. حرفا و سوالای تو از یه طرف و حرفا و تردیدای خاله و عمو برای گفتن باعث شده بود فکر کنم می خوان از تو و علاقه ات حرف بزnm. وقتی دیدم فرهود رو گفتن گفتم بابا سالار تو رو دوست نداره که بخوان راجع بهش حرف بزnm. سالار خندید.

- من اون لحظه دوستت نداشتم که، دختر هلاک یه نگاهت بودم. دیگه بیا از گذشته ها حرف نزیم. امشبو عشقه.

- چرا تو این مدت این حرفا رو بهم نزده بودی؟

سالار با دلخوری نگاهم کرد.

- خانم خانما منو اصلا توی خونشون راه می دادن؟ اصلا یه بار اومدی خونمون شب؟ اصلا من تو این سه ماه تو رو نهایت چند بار توی بیمارستان دیدم.

- خب بایدم همین جور می شد. ما تازه عقد کردیم.

- آخه نه که از عقدمون به اینور دیدمت؟!

- ا سالار؟ این قدر غر زن. الان با همیم تا همیشه، اون قدر می خوای منو ببینی که شاید از دستم خسته هم بشی. با اخم نگاهم کرد.

- من هیچ وقت از تو خسته نمی شم. تو اولین عشق زندگی منی نسیم. ما هیچ وقت نباید از هم خسته بشیم. ببین نسیم، ما باید قبل از زن و شوهر بودن دوست باشیم. هیچ چیز مخفی از هم نداشته باشیم. اون وقته که زندگیمون همیشه خوب و پایدار و تازه می مونه. قول می دی؟

لبخندی مطمئن زدم.

- آره.

سالار بازم دستم رو تو دستش گرفت و ...

با کلی حرف بالاخره رسیدیم به جشنمون. جشن منو سالار! توی دلم داشتم از خوشی بال در میاوردم. خدایا کسی به خوشبختی من هست؟ از دور چند نفری رو جلوی درب باغ دیدم که عمو هم بینشون بود.

یه کم استرس داشتم. ماشین که ایستاد سالار سریع پیاده شد و بعد از سلام با آدمای بیرون در طرفم رو باز کرد و دستم رو گرفت و پیاده شدم.

خدایا چقدر داشتن حامی خوبه. این که کسی به فکر باشه. وای! منو این همه خوشبختی محاله. توی دلم خندم گرفت. خدایی عروسی به پر رویه من هست؟

پیاده شدم و کلاه شنلمو سالار کمی پایین تر آورد. غیرتی بودا. با عمو سلام دادیم و وارد شدیم. سالن های مردونه و خانم ها جدا بود، ولی موقعی که عقد سوری خونده می شد همه توی باغ بودیم. با همه ی آدمای توی باغ سلام و احوال پرسی کردیم که چشمم به فرهود افتاد که گوشه ای ایستاده بود و نگاهش به زمین بود. دلم براش سوخت. ولی مطمئنم همون طور که یهویی رفتم توی قلبش، همون جورم یهو می تونه بیرونم کنه. البته اگر واقعا رفته باشم توی قلبش. نگاهم رو ازش گرفتم و همراه سالار توی جایگاهمون نشستیم. بهترین حس زندگی رو داشتم. خدایا!

- بازم باید عقد کنیم؟

خندیدم.

- عقد که نه. فقط سوری خونده می شه برای دادن کادوها.

سالار خندید.

- خب بدم نیست برای محکم کاری دو بار عقد کنیم.

به حرفش که با طنز جالبی ادا شد بلند خندیدم.

- ا تو عروسی ها! یه کم سنگین باش.

خندم رو خوردم.

- چشم آقای خودم.

سالار ابرویی بالا انداخت.

- اوهو! اوکی همسرم.

با صدای عاقد و خاله، حرفای مسخرمون تموم شد و بعد از سه بار خونده شدن خطبه بلند و رسا گفتم:

- با اجازه ی خانواده ی همسرم و خانواده ی مرحوم خودم بله.

تو یه لحظه باغ رفت روی هوا. صدای سوت و دست و هورا و ... من و سالارم داشتیم می خندیدم. سالار تورم رو کمی بالا داد و پیشونیم رو بوسید که بازم همه دست زدن و هورا کشیدن. چون آقایون هنوز بودن شنلم رو در نیاورده بودم. بعد از دادن کادوها و تشریفات؛ آقایون رفتن توی سالنی ته باغ و خانم ها هم توی سالن کناری. البته عده ای هم توی باغ موندن. وارد سالن که شدیم سالار شنلمو در آورد و داد دست خاله.

- مادر دستت باشه تا آخر مراسم.

خاله لبخندی زد و سالار رو بوسید و منو محتاطانه بغل کرد.

- انشاالله خوشبخت شید.

- ممنون خاله.

سالار: مرسی مامان.

نشستیم و من به مهمونا چشم دوختم. ولی سنگینی نگاه سالار رو حس می کردم و از توجهش بهم غرق شادی بودم.

- یه نگاهم به من بیچاره بندازی بد نیستا.

نگاهش کردم، مثل بچه مظلوما بود. خندیدم.

- عروس باید به شوهرش نگاه کنه نه مهمونا.

- نه بابا زشته! الان می گن چرا اینا این قدر جلفن و هی به هم نگاه می کنن. خب تو هم نگاه کن.

سالار با چشمای ریز نگاهم کرد.

- تو ناراحت نمی شی نگاه کنم؟

با این حرفش نگاهی به سالن انداختم و دیدم همه با چه لباسای رنگ و وارنگ و مدل های مختلف، یا نشستن یا دارن عرض اندام می کنن.

نگاه کنه؟ عیب نداره؟! نه بابا من به سالار اطمینان دارم.

نگاهش کردم و لبخندی زدم.

- خب وقتی خودشون این طوری جلوی تو راحتن، تو هم راحت باش. من ناراحت نمی شم عزیزم.

سالار با بهت نگاهم کرد. تعجب کردم.

- چیه؟

- الان چی گفتی؟

- گفتم من ناراحت نمی شم.

- نه، نه، بعدش.

فکر کردم و دیدم بله، آقامون روی کلمه ی عزیزم هنگ کرده. حق داره خب. این اولین حرف قشنگ من بهش بود.

- بعدش چیزی نگفتم که.

و لبخند بدجنسی زدم.

- نزدی دیگه؟ پس این لبخند موذی روی لب ت چیه؟ فهمیدی منظورمو.

دیگه نتونستم اذیتش کنم.

- تو عزیزمی سالار. نیازی نیست بگم، تو عزیزم بودی و هستی و خواهی بود.

چشماس برقی زد و نگاهش توی کل صورتم چرخید و روی چشمام موند.

- حتی نمی تونی درک کنی چقدر دوستت دارم.

توی حال خودمون بودیم که با صدای خاله حرفای عشقولانمون بریده شد.

تو ماشین نشستیم و داشتیم برمی گشتیم. کجا؟ خونه ی منو سالار. خدای من! حتی باورم نمی شه، خونه ی منو سالار!

چند تا ماشین دنبالمون بودن و هی بوق می زدن و من سرخوش می خندیدم و سالار هم هی ازشون جلو می زد.

- می خوای بیچونمشون؟

- نه خاله اینا هم هستن. زشته.

- اوکی خانوم.

با کلی مسخره بازی بالاخره رسیدیم. یه آپارتمان نزدیک خونه ی خاله. آپارتمان منو فروختیم و سالار هم پول بیشتری

گذاشت روش و یه آپارتمان تقریبا بزرگ خریدیم و به توافق جفتمون به نام جفتمون زدیم.

بدم میاد از مردایی که همه چیزشون رو به نام زنشون کنن. سالار پیشنهادش رو داد، ولی قبول نکردم و گفتم به نام جفتمون

بزنه. کاملا مساوی.

با کلی خداحافظی و سفارش از طرف عمو و خاله راهی خونمون شدیم. وارد خونه که شدیم و در رو بستیم، رفتیم و روی مبل

نشستم و کفشم از پام کردم.

- آخیش. داشتم از پا درد می مردم.

سالار خندید و کتش رو در آورد و انداخت رو مبل کناری و کنارم نشست و دستش رو انداخت دورم. خجالت کشیدم. تازه

داشتم می فهمیدم من و اون دیگه تنهایییم.

- خجالت نکش خانم خوشگلم. من و تو دیگه ...

لبخند شیطونی زد. از جام بلند شدم که دستم رو گرفت. برگشتم سمتش.

- کجا؟

- برم لباسمو عوض کنم. دارم توش خفه می شم.

سالار خندید.

- برو عزیزم.

رفتم توی اتاق خواب و بلوز شلوار خوابمو برداشتم و رفتم توی سرویس اتاق. پیراهن عروسیم چون زیپش از بغل بود خدا رو شکر کمک لازم نداشتم. دوش کوتاهی گرفتم تا از شر اون موهای خشک و آرایش خلاص شم. سریع لباسام رو پوشیدم و بیرون اومدم که سالار رو با همون لباس ها روی تخت دیدم.

نگاهی سر تا پای بهم کرد و ابرویی بالا انداخت. توجهی بهش نکردم و خواستم برم از اتاق بیرون که اومد رو به روم ایستاد.

- چیه؟

- کجا می ری؟

- نمی دونم.

سالار خندید و یه قدم نزدیکم شد که یه قدم رفتم عقب. نیشخندی زد و کارش رو تکرار کرد و منم باز رفتم عقب. قلبم توی دهنم بود. تا جایی رفتیم که خوردم به دیوار اتاق. سالار بازم اومد جلو که تا خواستم حرف بزنم. سالار نگاهش از روم برداشته شد و با چشمای گرد شروع کرد به داد زدن و پریدن هوا. از تعجب داشتم شاخ در میاوردم. این چه کاری داشت می کرد؟ نگاه بهت زده ام رو که دید با انگشت به زمین اشاره کرد. نگاه که کردم به جز یه سوسک چیز دیگه ای که باعث بشه اون جور داد بزنه ندیدم. یعنی از سوسک این جور می ترسه؟

با تعجب بازم نگاهش کردم که با نگاهم، شرمنده نگاهم کرد و با کمی ورجه و ورجه بازم نگاهش روی سوسکه موند. پس از سوسک می ترسید! وای باورم نمی شد یه مرد از سوسک بترسه.

یه دفعه بلند زدم زیر خنده و با دمپایی کنار دیوار زدم روی سر سوسکه. سالار آروم ایستاد و با حالتی کلافه نگاهم می کرد. به روش نیاوردم و با خنده از کنارش رد شدم و سوسک رو با دستمال کاغذی برداشتم و رفتم کنار گوشش زمزمه کردم:

- هر وقت بخوای اذیتم کنی این جوری جزاش رو می بینی. اینم جواب اذیت چند دقیقه پیشت بود.

با لبخند نگاهم کرد.

- تو واقعا از سوسک نمی ترسی؟

- نه.

- خب خیالم راحت شد از بابت سوسکای خونه. یه مرد پیشم هست.

هر دو تامون بلند زدیم زیر خنده. بهترین شب زندگیم رقم خورد با همین شوخیا و خنده ها، و بهترین فرد زندگیم شد تنها عشق زندگیم و تنها مونس! زندگی شیرینی رو شروع کردیم و طبق همون حرفای سالار ادامهش دادیم.

«دوست باشیم، صادق باشیم، و هیچ چیز مخفی از هم نداشته باشیم.»

پایان

پایان نهایی : اردیبهشت ۹۲

انتشار در سایت نودهشتیا : اردیبهشت ۹۳

نویسنده: <http://www.forum.98ia.com/member229900.html>طراح جلد: <http://www.forum.98ia.com/member4929.html>ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member9963.html>ویراستاران : <http://www.forum.98ia.com/member101619.html>و <http://www.forum.98ia.com/member82614.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com

